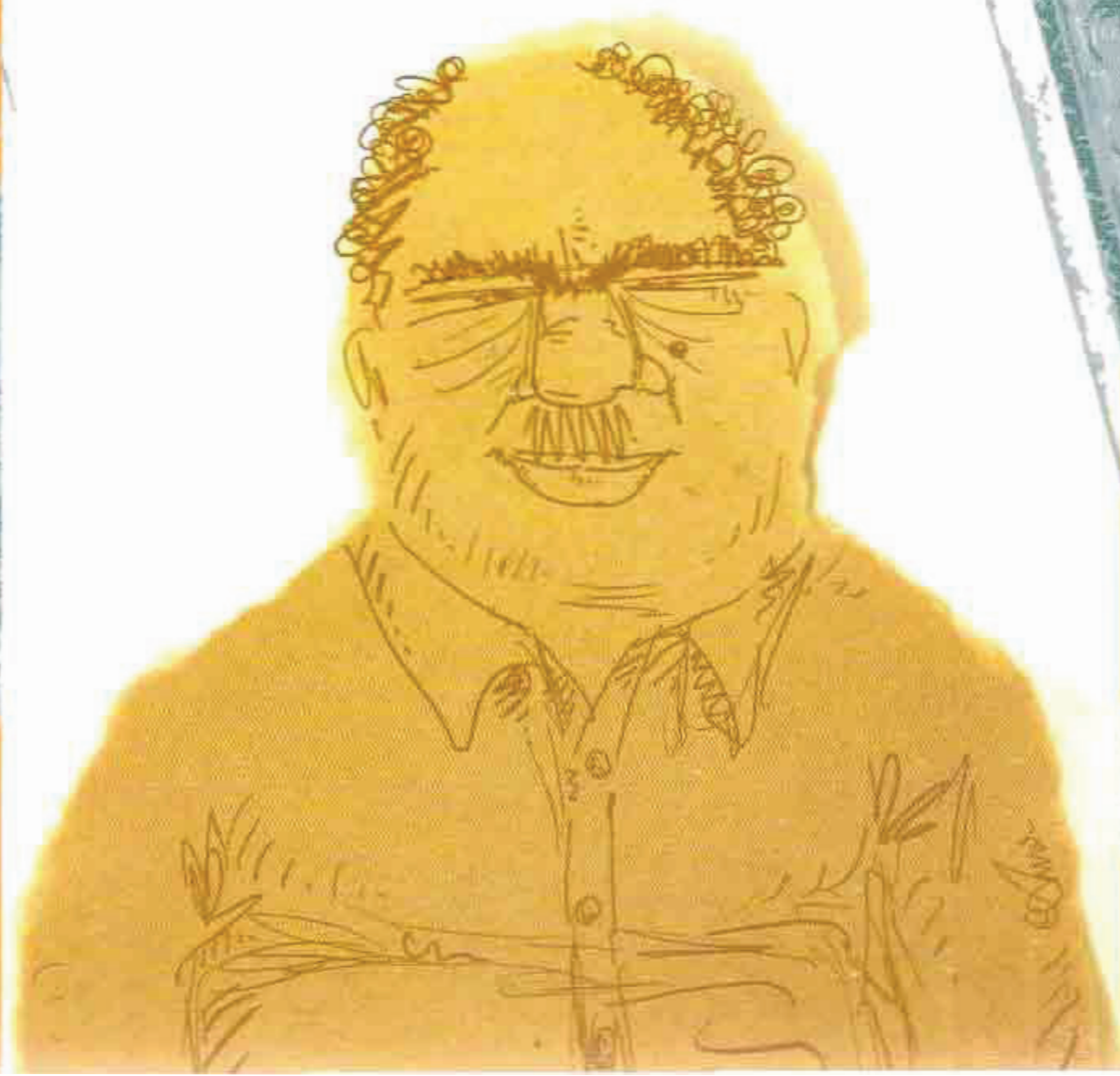


ایرج پز شکرزاد

پسر حاجی بابا جان



پسر حاجی باباجان

ایرج پزشک زاد

پزشک‌زاد، ایرج، ۱۳۰۶ -

پسر حاجی باباجان / نوشته ایرج پزشک‌زاد - تهران: پژوهه، ۱۳۸۷.

۱۱۶ ص.

ISBN: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۷۷۷۲ - ۲۴ - ۲ ریال ۲۰,۰۰۰

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات قیّا.

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - الف. عنوان.

۵ پ ۵۲ ز / PIR ۷۹۸۳ ۸ فا ۲/۶۲

۴۳۹ پ

۱۳۸۴

۱۳۸۴

۵۹۱۷ - ۸۳ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات

پژوهه

پسر حاجی باباجان

ایرج پزشک‌زاد

۲۰۰۰ جلد - چاپ نخست - تابستان ۱۳۸۷ - ۲۰۰۰ تومان

حروف‌چینی: سیده عبداللّهی / طرح جلد: امیرمحمد جوادی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: علامه طباطبایی

شابک ۲ - ۲۴ - ۷۷۷۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

تهران - صندوق پستی ۱۱۹۵ - ۱۵۷۴۵ / تلفن ۸۸۳۱۱۲۶۵ فکس ۸۸۸۳۳۴۸۹

مرکز پخش: کتاب در دسترس - خیابان ایرانشهر شمالی

ورودی غربی باغ هنرمندان ۲۳۴۳۱۴۷ ۰۹۱۲

هرگونه بهره‌برداری: چاپی، صوتی و تصویری، درج در وب‌سایت و وبلاگ

بدون اجازه مکتوب ناشر و نویسنده ممنوع و موجب پیگیری قانونی است.

محل وقوع: شهری در ایالات متحده آمریکا

اشخاص:

✓ جعفر: معروف به جف - بیست و دو سه ساله با کمی لکنت زبان

✓ سیروس: سی و هشت نه ساله - مهندس

✓ حاجی میرزا علی آقا: پدر جف - پنجاه و هفت هشت ساله

✓ مینو: دختر جوان - بیست و شش هفت ساله

✓ میس ناتالی: همان دختر با قیافه مُبدل

پردهٔ اول

صفحه یک اطاق نشیمن ساره است. اثاثه اطاق عبارتست از یک نیمکت و دو صندلی راحتی - یک میز پیش‌درستی - یک میز ناهارخوری و چهار صندلی - یک قفسه کتابخانه فالی - یک تلویزیون - یک دستگاه ضبط صوت. روی تلویزیون یک قاب عکس خاتم قرار دارد که در آن عکس یک هنرپیشه زن سینما دیده می‌شود.

هنگام باز شدن پرده، برف پشت میز ناهارخوری مشغول صحبت با تلفن است. کوشی به‌دست راست و یک تفنگ به‌دست چپ دارد.

جف: نه، نه، نه می‌می‌نو خانم، من هالو نیستم. دارید بهانه می‌می‌آورید. شما دارید احساسات مرا زیر پایتان له می‌می‌کنید. اما یک روزی پشیمان می‌می‌شوید. چی؟ ... نخیر، من خوب می‌می‌دانم. البته من کار ندارم، پول ندارم، خانه ندارم. بله، هیچی ندارم اما یک قلب پر از عشق دارم. شما را دوست دارم. بله؟ ... نخیر، خیال نکنید من خرم. من می‌می‌دانم، شما عاشق سیروس خان هستید، می‌می‌نو خانم. اما خودتان هم می‌دانید که سیروس خان به شما نمی‌رسد. بیست تا دختر دورش را

گرفته‌اند. سیروس خان اصلاً عشق و عاشقی را مسخره می‌می‌کند. هر روز با یکی است. اما من راستی راستی شما را دوست دارم. بی‌شما زندگی را نمی‌می‌خواهم. بی‌شما نمی‌می‌خواهم زنده بمانم. بی‌شما اصلاً ... خیلی خوب، بخندید، اما یک روزی گریه می‌می‌کنید. یک روزی بالاخره باید جواب این همه بی‌رحمی‌تان را بدهید. یک روزی سر پل صراط دامن‌تان را می‌می‌گیرم ... چی؟ روز قیامت، آن وقتی که همه آدم‌ها ... چی؟ ... کار واجب دارید؟ خیلی خوب، کار شما از زندگی من مهم‌تر است. پس خداحافظ، دختر بی‌احساسات. من خودم را از دست شما می‌می‌کشم. آن وقت می‌می‌فهمید که احساسات یعنی چی! ... خیلی خوب، بخندید تا نتیجه‌اش را ببینید! خداحافظ شما! (گوشی را می‌گذارد). برو پی کارت! برو سر کلاست! کلاست از عشق من واجب‌تر است! اصلاً بی‌خود بهش تلفن کردم. (تفنگ به دست در اطاق به راه می‌افتد) اینها خیال می‌می‌کنند من وقتی می‌می‌گویم خودم را می‌می‌کشم، شوخی می‌می‌کنم، حالا می‌می‌بینید. حاجی باباجانم هم باور نمی‌می‌کند تا خبرش را بشنود. ببینم آن وقت باز سرکوفت پسر حاجی توکل را به من می‌می‌زند؟! اما اول باید یک نامه برای می‌می‌نوایسم. یک نامه‌ای که جگرش را بسوزاند. اشکش را در بیاورد. باید یک شعر هم برایش بنویسم. یک شعری از آنها که دلش را خون بکند. شعر خیلی بهش اثر می‌می‌کند. مگر نبود که آن شب شعر اشکش درآمده بود. خودم دیدم چشمهایش را پاک می‌می‌کرد. آره، باید شعر بنویسم. اما بدی‌اش این است که شعر بلد نیستم (می‌ایستد و فکر می‌کند. بعد از لحظه‌ای گوشی تلفن را برمی‌دارد و نمره می‌گیرد) الو، پدیدجان، یک خواهشی ازت دارم. می‌می‌توانی یکی از آن شعرهای خوبت را بگویی من بنویسم؟ ... نه، می‌می‌خواهم برای یک از دوست‌هایم که عاشق شده

بفرستم ... موضوعش؟ موضوعش حتماً می‌می‌خواهم عشقی باشد، یعنی این دوست من، بیچاره - خیلی عاشق شده، اولش باور کرده که دختره هم دوستش دارد. اما بعد فهمیده که بیخود باور کرده، می‌می‌خواهد بهش بگوید، فهمیدم، برو پی کارت تا به هم برسیم. اما این‌را یک جوری بگوید که اشک دختره را دریاورد، تا ته دلش بسوزد، کباب بشود. فهمیدی؟ ... آره، توی شعرهایت بگرد، یکی این جوری برایم پیدا کن ... نه، الان می‌می‌خواهم. الان لازمش دارم ... آره، آره. منتظرم، به من زنگ بزن، منتظرم. (گوشتی را می‌گذارد) این هم از شعر. اما اول باید نامه را بنویسم (می‌نویسد و می‌خواند) می‌می‌نوی سنگدل! ... (سر بلند می‌کند) اما ... مثل اینکه ... آره مثل اینکه به ما انداخت (می‌نویسد) تو هرگز مرا نفهمیدی ... (سر بلند می‌کند) آخر فشنگ دانه‌ای یک دلار و دوازده سنت، چرا دوازده تایش می‌می‌شود پانزده و هشتاد؟! (ضمن محاسبه با ماشین حساب، گوشتی را برمی‌دارد و نمره می‌گیرد) الو ... مستر سیروس ... آی ام جف. یس ... (منتظر می‌ماند و به محاسبه با ماشین حساب ادامه می‌دهد) آره، مثل اینکه پدر نامرد یک و چهل به ما انداخته! حالا گور پدرش. (بعد از لحظه‌ای) اما این سیروس خان خیلی باهوش است. باید یک جوری بگویم که نفهمد موضوع چیه ... الو، یس، یس ... (با خود) عجب دزدهائی! اصلاً بی‌خود از محمود نپرسیدم از کجا فشنگ می‌می‌خرد. اما، آن وقت می‌می‌فهمید تفنگ را واسه چی می‌می‌خواهم. الو سیروس خان، سلام. حال شما؟ ... مرسی، خوبم. خیلی باید ببخشید که موقع کار مزاحمتان می‌می‌شوم. یک خواهشی دارم. من برای یک کار فوری باید دو سه روز بروم سفر، یعنی یک کاری برایم پیدا شده ... نه، همین نزدیکی‌هاست. اما یک پاکت خیلی فوری دارم باید برسانم به می‌می‌نو ... می‌می‌نو خواهر تورج ... بله، می‌می‌خواهم خواهش کنم عصری، وقتی کارتان تمام شد، سر

راه منزل، تشریف بیاورید اینجا، این پاکت را می می می گذارم روی می می میز، بردارید فردا بدهید به می می می نو، برای امتحانش حتماً لازم دارد ... بله، اما باید بدهید دست خودش. کلید خانه را هم می می می گذارم زیر کفش پاک کن جلوی در ... نخیر، اگر فوری نبود به شما زحمت نمی می دادم. الان خیلی عجله دارم، پائین یکی از بچه ها منتظرم است. اگر فوری نروم ممکن است این کار از دستم برود. مرسی، خیلی خیلی متشکرم. قربان شما (گوشی را می گذارد) این هم ازین! عصری می می می آید نامه ام را به این دختر بی عاطفه می می رساند. اما شانس آوردم، سیروس خان خیلی کار داشت زیاد پرس و جو نکرد. حالا چه کار مانده؟ نامه! (دوباره مشغول نامه می شود) من عشق ترا باور داشتم اما تو ... (باخود) خیلی سوزناک باید بنویسم، یک جوری که جگرش را کباب کند، جزغاله کند. کاشکی جرأت می می کردم این می می نو را هم پیش از خودم می می کشتم! راستی اگر من می می نو را بکشم چی می می شود؟ ... هیچی، اما آن وقت جواب سر پل صراط را چی بدهم؟ (زنگ تلفن) الو ... پدید، قربانت، پیدا کردی؟ مرسی، خیلی متشکرم. تویش همان جور که گفتم عشق دارد؟ ... پس بخوان تا بنویسم. فقط صبر کن بلندگوی تلفن را بزنم که دستم آزاد باشد. (تفنگ را روی می می میز می گذارد و دگمه را فشار می دهد) بگوا اما یواش بگو که بنویسم.

صدای شاعر، الف. میم، پدیده از بلندگوی تلفن شنیده می شود.

پدیده: این درست همان است که می خواستی. تمام نشده بود، واسه تو تمامش کردم. عیناً همان که گفتم: عاشق باور کرده که دختر دوستش دارد، بعد می فهمد که بی خود باور کرده. اسمش را هم گذاشته ام «باور گونه».

جف: مرسی، پدید جان. بگو بنویسم.

پدیده: عشق را سقراط وار ...

جف: (در حال نوشتن) عشق را چی چی بار؟

پدیده: وار، نه بار. سقراط وار. سقراط حکیم، شنیدی؟

جف: چرا می‌دانم. یک حکیم سقراط بود توی محله‌مان، ما بچه که بودیم (می‌خندد)

بی‌انصاف هی فلوس و سولفات دوسود به‌نافمان می‌می‌بست.

پدیده: عشق را سقراط وار در جام نگاه تو سرکشیدیم.

جف: سرکشیدیم؟ مثل شربت؟

پدیده: آره. سر سطر، و ازلی‌ترین اندوهان را با داغ سوگ سرود، سر سطر.

جف: با داغ چی چی رود؟

پدیده: سوگ سرود.

جف: یعنی چی سوگ سرود؟

پدیده: معنی‌اش را بعد که نوشتی می‌گویم. با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان، سر

سطر، شیون کردیم.

جف: بعد از ترانه چی بود؟

پدیده: عصیان.

جف: عثمان؟

پدیده: نه جانم، عصیان ... با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان شیون کردیم.

جف: ببین، پدید جان، از اول همه‌اش را بخوان من ضبط می‌کنم. بعد پیاده

می‌می‌کنم، که وقت ترا نگیرم.

پدیده: خیلی خوب، اما وقتی پیاده کردی زنگ بزن بگویم کجاها نقطه و کاما بگذاری، کجا بیائی سر سطر، چون خیلی مهم است. اگر دنبال هم بنویسی شعر نمی‌شود.

جف: خیلی خوب (ضبط صوت را روشن می‌کند) حالا بخوان!

پدیده: عشق را سقراطوار در جام نگاه تو سرکشیدیم.

و ازلی‌ترین اندوهان را با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان شیون کردیم

و آنگاه که شوکت کوشک‌ها

در پرنیان نگاهت ترک برمی‌داشت

و فرهادواره‌ای در ژرفای نافرجام صداقت

بی‌ستون را با آرزوی زایش

گره می‌زد

من و ما

به ایستگاه تندیس‌های باور رسیده بودیم.

اما این زمان

آه! کارنینای من،

در مکدر بی‌درخت

تا گسترده سترون ابدیت

بر سمند نیلوفری ناباوری

می‌تازیم ... چطور بود جف؟ پسندیدی؟ کیف کردی؟

جف: آره. عالی بود. اما من معنی‌اش را نمی‌فهمم.

پدیده: تو نباید بفهمی، تو باید احساس کنی. احساس می‌کنی یا نه؟

جف: آره، می می کنم. اما پدیدجان، می می شود جای کارنینای من، بگذاریم مثلاً ژاله من، یا هاله من یا ...

پدیده: (فریاد) نه، نه! ژاله و هاله و شهین و مهین مال آن چسناله های کلاسیک هاست!
جف: خیلی خوب، پدیدجان، خیلی ممنونم، قربان تو. (گوشی را می گذارد) حالا من جای کارنینای من، می می نویسم می می نوی من، کی می می فهمد؟ اما اصل کاری نامه است اول نامه را بنویسم، بعد این شعر را پیاده می می کنم. خوب، حالا چی بنویسم؟ کاشکی این سیروس خان که بلد است، راضی می می شد که یک نامه از قول من بنویسد! (سعی می کند بنویسد) ای می می نوی بی وفا ... نه، بی وفا خوب نیست (خط می زند) ای می می نوی سنگدل ... نه، این هم خوب نیست (خط می زند) اصلاً باید خیلی پرهیجان باشد. ای می می نو! ... (صدای زنگ در) این کیه دیگه؟ ... کی می می تواند باشد؟ ... من که در را باز نمی می کنم. هر کس می می خواهد باشد! خیال کنند من یک ساعت زودتر خودم را کشته ام.

صدای مکرر زنگ. بعد صدای سیروس.

صدای سیروس: جف! منم، در را باز کن!

جف: (باخود) از کجا معلوم من خانه باشم؟ من خانه نیستم، سیروس خانه که قرار نبود حالا بیاید!

صدای سیروس: جف، گفتم در را باز کن، می دانم خانه هستی.

جف: (باخود) از کجا می می داند مگر نگفتم می می روم سفر؟

صدای سیروس: گفتم در را باز کن (مشت به در) باز کن و گرنه در را می شکم!

جف: (باخود) یا علی! حالا در را می‌می‌شکنند باید تاوان در را هم به صاحبخانه بدهیم!
(بلند) کیه؟

صدای سیروس: مگر گوشت کر است؟ گفتم منم سیروس. در را باز کن!
جف: دستم بند است.

صدای سیروس: با پایت باز کن، با دماغت باز کن. (مشت و لگد به در)
جف: خیلی خوب، آمدم، آمدم! (باخود) الان در را می‌می‌شکنند!

جف در را باز می‌کند. سیروس به داخل اطاق می‌دود. ولی بلافاصله خود را
می‌گیرد و قیافه بی‌اعتنا نشان می‌دهد.

سیروس: چطوری، آقا جف؟ آمدم آن نامه فوری را که گفتی ببرم. ببینم! شکار می‌خواهی
بروی؟ (اشاره به تفنگ)

جف: بله، یعنی ... یعنی ...

سیروس: گفتی باید دنبال یک کار مهمی بروی، کار مهمت شکار بود؟
جف: بله، رفقا دعوت کرده‌اند با هم برویم شکار.

سیروس: (ضمن گردش در اطاق) شکار چی؟ فیل، کرگدن؟ این فصل که شکار قدغن
است!

جف: نه، شکار ... شکار چیز ... آزاد است. شکار چیز ...

سیروس: آهان! شکار چیز کوهی ... لابد منظورت آهو است، بله؟ به‌به! (می‌خواند)
می‌خواهم برم کوه - شکار آهو ... (ناگهان تفنگ را برمی‌دارد و سینه جف را نشانه
می‌گیرد) بی‌حرکت!

جف: (دست‌ها را بالا می‌برد) بی‌پائید، سیروس خان. پُر است، در می‌می‌رود.

سیروس: چه بهتر! (لحن تهدید) راستش را بگو، تا مغزت را داغون نکرده‌ام! کجا می‌خواستی بروی؟ کی را می‌خواستی بکشی؟

جف: کسی را نمی‌می‌خواستم بکشم.

سیروس: پس تفنگ را برای چی می‌خواستی؟ حرف بزن! زود، تند، فوری!

جف: راستش، خودم را می‌می‌خواستم بکشم.

سیروس: به‌به! آفرین بر تو پسر! چه فکر خوبی! دست‌هایت را ببنداز! (تفنگ را به‌او تعارف می‌کند) بفرما! باید از اول می‌گفتی که تفنگ را برای یک کار خیر می‌خواهی! اما بگو ببینم، از این تفنگ حسن‌موسی، مال جنگ‌های انفصال، ظریف‌تر چیزی پیدا نکردی؟ اگر چه کلت و هفت‌تیر و این چیزهای ظریف به پوست کرگدن کاری نیست. تفنگ از کجا آوردی؟

جف: از یکی از دوست‌هایم گرفتم.

سیروس: به‌به! چه دوست خوب خیرخواهی! بهش گفتی که برای چه کار خیری می‌خواهی؟

جف: نه، گفتم برای یک فیلم ویدئو که می‌می‌خواهیم بازی کنیم.

سیروس: بارک‌الله پسر! زنده باد جان وین ایران، جف آهنین پنجه، در فیلم سراسر زد و خورد نبرد با دراکیولا! فشنگ از کجا آوردی؟

جف: فشنگ را خریدم.

سیروس: چند؟

جف: دانه‌ای نمی‌می‌فروشند. یک جعبه‌اش را خریدم پانزده و هشتاد. که یک و چهل هم سرم را کلاه گذاشت.

سیروس: چه ریخت و پاش‌هائی! خوب، پسر، این پانزده دلار را می‌دادی به من می‌آدم بالاش می‌گذاشتم روی دهنش رویش می‌نشستم، تمیز و پاکیزه، بی‌ترق تروق.

سیروس فشنگ را از تفنگ درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد.

جف: ده! سیروس خان، چرا فشنگ را درمی‌می‌آورید؟

سیروس: یک وقت دیدی خدای نکرده، شیطان ماشه را کشید، در رفت. من هم هیچ علاقه‌ای به مردن ندارم. خاطر جمع باش پیش از رفتن می‌گذارم توی تفنگ تقدیم حضورت می‌کنم. خوب، باباجان، بگو ببینم، کجا دلت می‌خواهد برایت مجلس یادبود بگذاریم؟ یعنی، به قول قدیمی‌ها، حلوائیت را کجا بخوریم؟

جف: شما هم مثل می‌می‌نو خیال می‌کنید من خودم را نمی‌خواهم بکشم.

سیروس: به‌به! پس مینو خانم هم در جریان خودکشی شما هست؟

جف: بله، بهش گفتم که می‌می‌خواهم خودم را بکشم.

سیروس: خوب، چی گفت؟

جف: هیچی، فقط خندید.

سیروس: خوب، تا وقتی نکته‌ای که نباید گریه کند. لابد این خودکشی هم در رابطه با مینو است.

جف: از کجا فهمیدید؟

سیروس: آدم وقتی خبر خودکشی‌اش را پیش‌پیش به یکی می‌دهد، لابد با مسأله ارتباطی دارد. غلط نکنم طبق معمول سنواتی عاشق مینو شده‌ای. حدسش را می‌زدم. خودکشی هم حتماً نتیجه شکست در عشق مینو است. گمانم دعوتش کرده‌ای به‌شام، بعد برایش از کنار خیابان ساندویچ کالباس خریده‌ای!

جف: چرا شوخی می‌کنید؟ من همه مال و منال دنیا را برای می‌می‌نو می‌می‌خواهم.
عاشقش هستم.

سیروس: یک دردم و دو دردم، دست بریده و چشم دردم! وسط این همه دختر، شهین و مهین - سوسن و پروین، باید درست بزند عاشق مینو بشود که «می» دارد!
جف: اما، می‌می‌دانم که می‌می‌نو عاشق شماست.

سیروس: حرف زیادی زن! حساب و کتاب عشق و عاشقی خودت را داشته باش! به هر حال عاشقی‌ات هم باید مال همین ده بیست روز اخیر باشد. چون دفعه پیش که دیدمت عاشق نبود. لااقل عاشق مینو نبود!

جف: من می‌می‌نو را از روز اول که با شما دیدم عاشقش شدم. همان اول هم از شما پرسیدم، وقتی گفتید عاشقش نیستید من عاشقش شدم.

سیروس: به‌به! به این می‌گویند سیستم علمی و حساب‌شده عاشق شدن.

جف: حالا که فکرش را می‌کنم، می‌می‌فهمم که شما هم خاطر می‌می‌نو را می‌می‌خواهید. اگر نه، چرا به من می‌می‌گفتید دور این یکی را خط بکش؟

سیروس: تو که این‌طور علمی و کامپیوتری عمل می‌کنی بگو ببینم، آیا از طرف مینو هم یک حرفی، یک علامتی، یک لبخندی ...؟

جف: نه، گفتم که، به من بی‌اعتنائی می‌می‌کند. هر دفعه که بهش گفته‌ام عاشقش هستم، یک خنده تحویل داده.

سیروس: خوب، دختر خنده‌روئی است. اما می‌خواهم بدانم تو و این دخترخانم با هم چه تناسبی دارید؟ این خانم سه چهار سال از تو بزرگ‌تر است. این ایام دارد دوره دکترایش را می‌گذارند وانگهی ...

جف: خوب، من هم می‌خواهم دکتر بشوم، دکتر هم می‌می‌شوم.

سیروس: انشاءالله به سلامتی! البته خواستن توانستن است. اما جنابعالی که تا پنج متوسطه خوانده‌اید، باید سیزده چهارده سالی درس بخوانید تا دکتر بشوید، تازه بعد از اینکه زبان یاد گرفتید.

جف: زبان که دیگر بلدم.

سیروس: بلدیت هم باید مال تازگی‌ها باشد. لابد شکسپیر به خوابت آمده، بعد یک عطسه‌ای زده‌ای و بیدار شده‌ای، دیده‌ای که زبان انگلیسی بلدی.

جف: بله، به اندازه کافی می‌دانم.

سیروس: بارک‌الله پسر! حالا که به اندازه کافی می‌دانی، همین که گفتی به انگلیسی بگو بینم: من همه مال و منال دنیا را برای مینو می‌خواهم چون عاشقش هستم.

جف: دیگر هیچی که بلد نباشم، این را که بلدم، آی لاو یو را که بلدم.

سیروس: آفرین! آی لاو یو یعنی من همه مال و منال دنیا را برای مینو می‌خواهم چون عاشقش هستم. بسیار خوب، انگلیسی بلدی، دکتر هم می‌خواهی بشوی. اما این دختر باید سیزده چهارده سال صبر کند که تو دکتر بشوی؟ لیلی هم پای مجنون این قدر صبر نکرد!

جف: نه، اما اگر که ... اما ...

سیروس: اما چی؟ یا باید سیزده چهارده سال بنشیند حسرت ترا بکشد، یا شاید می‌خواهی الان ازش خواستگاری کنی؟

جف: مگر من می‌توانم با این وضعم ازش خواستگاری کنم؟ خودم هم با این صناری که حاجی باباجانم می‌فرستد زورکی زنده‌ام. چه طوری می‌توانم که ...

سیروس: پس می‌خواهی شب‌ها که خسته‌ای بیاید دست و پایت را بمالد، چای و شربت دستت بدهد، رختخوابت را پهن کند، بعد برود خانه پدرش شامش را بخورد؟

جف: واسه همین می‌می‌خواهم خودم را بکشم چون پول ندارم، کاری هم ندارم که پول دربیآورم، دخترها به هم محل سگ نمی‌می‌گذارند. می‌می‌نو هم واسه همین به من بی‌اعتنائی می‌می‌کند.

سیروس: چرا به حاجی‌بابای میلیاردرت نمی‌گوئی یک پولی برایت بفرستد که مینو به‌اضافه تمام دخترهای شهر را واله و شیدا بکنی؟

جف: به! حاجی‌باباجانم از این صنار ماهیانه، اگر یک شاهی بیشتر بخواهم سخته می‌می‌کند. همین چند روز پیش بهش گفتم اگر چهل هزار دلار بدهد، می‌می‌توانم با این بچه‌ها توی مغازه عکاسی شریک بشوم. اسم چهل هزار دلار را که شنید یک دادی زد که پرده گوشم را پاره کرد، از دور می‌می‌خواست چشم‌هایم را دربیآورد. باز یک ساعت سرکوفت پسر حاجی‌توکل را به من زد، بعد هم گوشی را کوبید روی تلفن.

سیروس: (شانه بالا می‌اندازد) با این‌ترتیب، دیگر لابد راهی غیر از خودکشی باقی نمی‌ماند. خوب، آن کاغذی که من باید ببرم، کجاست؟ لابد خداحافظی با خانواده است؟

جف: نه، نامه خداحافظی با می‌می‌نوست. همین الان داشتم می‌می‌نوشتم. پس شما گفتید که با خودکشی من مخالف نیستید؟

سیروس: چرا مخالف باشم؟ آدم هر چه زودتر از این دنیای بی‌ریخت برود بهتر است، اصلاً توی دنیای به این زشتی چه ماندنی دارد؟ این گل‌های رنگ به‌رنگ، این

چمن‌ها و درخت‌های سبز، آخ! این آسمان آبی، این ابرهای سفید، پیف! این صدای ساز، این چهچهه بلبل، آخ! این شرشر آب، این نسیم بهار، پیف! این دخترهای بلند بالا، با آن چشم‌های آبی، آن زلف‌های طلایی، آه! حالم را به هم می‌زنند! ... کار عاقلانه را تو می‌کنی! اما، بالاخره نفهمیدم، تو از زور عاشقی داری خودت را می‌کشی، یا از زور بی‌پولی؟

جف: از زور هر دو! برای اینکه اگر پول داشتم، دخترها به من بی‌اعتنائی نمی‌می‌کردند، می‌می‌نو به من بی‌اعتنائی نمی‌می‌کرد.

سیروس: بله، شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام. به هر حال، من در این اقدام بسیار عاقلانه تو هیچ ایرادی نمی‌بینم.

جف: اما سیروس‌خان، شما سرپرست من هستید، حاجی باباجانم مرا سپرده دست شما. ازتان خواهش می‌می‌کنم بعد که من خودم را کشتم، نامه‌ام را به دست خود می‌می‌نو بدهید.

سیروس: سرپرست که چه عرض کنم. پدرت خواهش کرده بود اول که آمدی یک قدری راهنمائیت کردم. ولی به هر حال به روی چشم. ازش رسید تاریخ‌دار هم می‌گیرم. ببینم! یک کاغذ خداحافظی برای حاجی باباجانت و حاجی مامانت ... چی می‌گوئی به مادرت؟

جف: می‌می‌گوئیم حاجی خانم.

سیروس: پس «جان» مخصوص حاجی بابا است. حاجی خانم دیگر «جان» ندارد؟

جف: این حکم حاجی باباجانم است. ما، اول به بابام می‌می‌گفتیم بابا، به مادرم هم می‌می‌گفتیم خانم جون، اما از چند سال پیش حاجی بابام دستور داد به خودش بگوئیم حاجی باباجان، به مادرم بگوئیم حاجی خانم.

سیروس: لابد برای ثوابش است، حتماً ثواب دنیا و آخرت دارد. پس تو برای حاجی باباجانت و حاجی خانمت، دم آخری، حرفی، چیزی، پیغامی نداری؟ گرچه، مهر و محبت فرزندی دیگر از مد افتاده، مال آدم‌های عقب‌افتاده جهان سوم است! پس یالله، این کاغذ مینو را بده ببرم. چون حالا آمدم دیگر عصری وقت زیادی ندارم که بیایم از بالای سر نعش کاغذ بردارم، اصلاً از قیافه نعش خوشم نمی‌آید.

جف: راستی، چطور شد جای عصر حالا آمدید؟

سیروس: از لحن فیلسوفانه صحبت تلفنی جنابعالی حدس زدم که مغز مملو از هوش و ذکاوت و نبوغ آقازاده حاجی میرزا علی‌آقا یک نقشه مهمی طرح کرده که می‌خواهد به مرحله اجرا بگذارد. گفتم زودتر بروم که اگر خدمتی از دستم بر بیاید، بندگی کنم به هر حال کاغذ را بده، خیلی کار دارم.

جف: هنوز تماشا نکرده‌ام.

سیروس: خوب، یالله تماشا کن!

جف: آخر باید این شعری را که ضبط کرده‌ام پیاده کنم.

سیروس: شعر ضبط کرده‌ای؟

جف: بله، شعر یکی از بچه‌ها را که شاعر است ضبط کرده‌ام که حالا باید پیاده کنم. شعر
 آلف. می‌میم پدیده، که خیلی معروف است. می‌می‌خواهم توی نامه می‌می‌نو
 بتویسمش.

سیروس: نمی‌شود همین‌طوری کاست را بفرستی گوش کند؟

جف: نه، وسطش حرف زده. اصلاً صبر کنید بگذارم شما هم گوش کنید ببینید شعرش خوب است یا نه. چون دلم می‌می‌خواهد یک جوری باشد که جگر می‌می‌نو را بسوزاند.

سیروس: از آن جهت خیالت راحت باشد. همین‌قدر که من شرح قیافه گلوله‌خورده کج و کوله و زبان روی لب افتاده و چشم‌های قلیچ شده ترا بهش بدهم، هفت شبانه روز از شام و ناهار می‌افتد.

جف: اما می‌می‌خواهم خودم دلش را بسوزانم.

سیروس: خیلی خوب، اگر دراز نیست، بگذار! بگذار این شعر جگرسوز را!

جف: (دگمه ضبط‌صوت را فشار می‌دهد) خواهش می‌می‌کنم خوب گوش کنید! اسمش هست «باورگونه».

صدا: عشق را سقراط‌وار در جام نگاه تو سرکشیدیم. و ازلی‌ترین اندوهان را با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان شیون کردیم و آنگاه که شوکت کوشک‌ها در پرنیان نگاهت ترک برمی‌داشت و فرهادواره‌ای در ژرفای نافرجام صداقت بیستون را با آرزوی زایش گره می‌زد، من و ما، به ایستگاه تندیس‌های باور رسیده بودیم. اما این زمان، آه! کارنینای من! در مکدر بی‌درخت تا گسترده سترون ابدیت بر سمند نیلوفری ناباوری می‌تازیم.

جف: (ضبط‌صوت را خاموش می‌کند) چطور بود، سیروس خان؟

سیروس: عالی! فوق‌العاده! اما کوتاه بلندی پله‌ها را چه کار می‌کنی؟ اگر اینها را همین‌جوری دنبال هم بنویسی که نمی‌فهمد شعر است. از این بابت شاعر دستوری نداده؟

جف: چرا. حالا زنگش می‌می‌زنم، می‌می‌گوید کجا باید بالا پائین بروم. اما موضوعش چگونه بود؟

سیروس: موضوعش عالی است! فوق‌عالی! آفرین! حتماً! اگر شیخ سعدی هم از گور درمی‌آمد، به این خوبی نمی‌توانست شرح حال عشق‌ترا بیان کند. البته این آقای شاعر خیلی از لطائف و ظرائف افکار شعرای نوپرداز دیگر را کش رفته، ولی مهم نیست.

جف: اشک می‌می‌نو را درمی‌می‌آورد؟

سیروس: اشک چیه؟ بگو سیل، سیل اشک، که تو و ناچه و محمل همه را آب برد!

جف: ترا به‌خدا شوخی نکنید! به‌من بگوئید خوب است یا نه!

سیروس: گفتم که عالی است. بدین شعرتر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم - که سر تا پای شاعر را چرا در زر نمی‌گیرد.

جف: من که هیچی ارزش نمی‌می‌فهمم.

سیروس: طبیعی است که تو هیچی ارزش نمی‌فهمی، شعر فلسفی است، شاعر فیلسوف

است. آنوقت تو، که هنوز به ایستگاه تندیس‌های باور نرسیده‌ای می‌خواهی بفهمی؟!

برای همین است که حالا باید تا گسترده سترون ابدیت بتازی. آن‌هم نه اینکه هرجا دلت بخواهد و هرچو دلت بخواهد. باید در مکدر بی‌درخت، آن‌هم بر سمند نیلوفری تاباوری بتازی. دلم خیلی به‌حالت می‌سوزد!

جف: چون خودم را می‌خواهم بکشم؟

سیروس: نه، برای تاختن توی مکدر بی‌درخت. نمی‌دانی، توی مکدر بی‌درخت آفتاب داغ
چطور ملاجت را کباب می‌کند! به هر حال شعر عالی است، بدل ندارد، زود باش
ترتیبش را بده! (روی مبل لم می‌دهد) تا من روزنامه‌ام را می‌خوانم نامه و شعرت را
بنویس، فقط گلوله را بگذار وقتی من رفتم. چون از صدای تفنگ خوشم نمی‌آید.

جف: (پشت می‌زنند و قلم برمی‌دارد) اما، از شما خواهش دارم وقتی نامه‌ام را به
می‌می‌نو می‌دهید، زبانی هم بهش بگوئید که تنها عشق زندگی من بوده ...
سیروس: جعفرخان عزیز، جناب جف نازنین! با همه علاقه‌ای که به وجود ذیجودت دارم،
از من توقع نداشته باش پشت سر مرده حرف بزنی، آن‌هم حرف دروغ!

جف: کدام مرده؟

سیروس: خود تو، از یک ساعت دیگر.

جف: چه دروغی؟

سیروس: من باید چرتکه بیندازم ببینم ظرف این یک سالی که حاجی باباجان به خاطر
ترقی و تعالی علم و دانش بشریت، ترا به اینجا فرستاده، چند دفعه عاشق شده‌ای.
آنها را که آمدی با من درد دل کردی، یکی آن خانم ایرانی بود که توی هواپیما
برایش فندک زدی بهت گفت مرسی. یکی آن دختر شیرینی‌فروش بود که ازش
کیک تولد خریدی، یکی آن شاگرد دواخانه بود که دستت را پانسمان کرد.
به حساب سرانگشتی این یک ساله چهار دفعه عاشق شدی، برای همین کسالت
دمبدم عاشق شدنت هم بود که وقتی با مینو آشنایت کردم خیلی خواهش و تمنا
کردم که بالاغیرتاً عاشق این یکی نشوی!

جف: می‌می‌خواستم حرف شما را گوش کنم. اما یک وقت دیدم شدم. حتماً چون عشق حقیقی بوده نمی‌می‌توانستم جلوی شما را بگیرم. باور کنید که این دفعه عشق حقیقی است.

سیروس: البته اگر عشق حقیقی است موضوع فرق می‌کند. عشق حقیقی غیر از گلوله سربی توی شکم چاره ندارد. فرمود: راهی است راه عشق که هیچ‌کس کناره نیست - آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست.

جف: دارید مرا مسخره می‌کنید؟

سیروس: ابداً، ابداً، به هیچ وجه. اما داشتم فکر می‌کردم که اگر تصادفاً به اندازه یک وجب از قله عشق حقیقی پائین‌تر بود، شاید می‌شد چاره دیگری جز جان سپردن برایش پیدا کرد. اما فکرش را نکنیم چون عشق حقیقی است.

جف: مثلاً چه چاره‌ای؟

سیروس: آخر، تو که معتقدی اگر حاجی‌بابایت آن چهل هزار دلار را داده بود با رفقای مغازه باز می‌کردی و حالا همه زن‌های این شهر صف بسته بودند که به پایت بیفتند و یک مثقال از افتخار عشقت را التماس کنند و، عشقت به مینو هم ناکام نمی‌ماند، در این صورت اگر تصادفاً چهل هزار دلار گِیرت بیاید ...

جف: از کجا؟

سیروس: صبر کن یک کمی فکر کنم. بگو ببینم، این ایام وضع حاجی‌بابایت چگونه است؟

جف: از چه جهت؟

سیروس: از جهت تألیف دایره المعارف علوم فیزیک اتمی! ... معلوم است از چه جهت

می پرسم. وضع مالی اش این آخری ها چطور است؟

جف: از آن وقتی که شما دیده اید صد برابر بیشتر پول دارد. الان ظاهر کارش یک شرکت

خرید و فروش املاک است. اما همه جور معامله ای می کند، از برنج و روغن و

زردچوبه و زعفران تا تیر آهن و چوب و آجر. این آخری ها خیلی دوا از اروپای شرقی

وارد می می کند. ده پانزده تا ساختمان چند طبقه دارد که اجاره داده، اما بیشتر

پولش از نزول خوری است.

سیروس: اول کار که فقط یک دکان معاملات ملکی داشت، ارث و میراثی بهش رسیده؟

جف: اول اولش آن زمین هایی که استادش بهزور بهش فروخت، یک دفعه صد برابر شد.

آخر می می دانید حاجی باباجانم اولش شاگرد یک بلور فروش بازار بود. اربابش جای

مزد چند سالش که بهش بدهکار بود، چند هزار متر زمین بهش داد که یک دفعه

کلی پول شد. بعد هم هی زیادش کرده، تا حالا که نمی می دانم چند هزار میلیون

دارد.

سیروس: خدا بیشترش بدهد! با این ثروت که چهل هزار دلار برایش پولی نیست!

جف: حالا که خیلی پولدار شده، حساب یک شاهی و صنارش را هم دارد. اگر روی چشم

هم چشمی با حاجی توکل نبود، محال بود مرا بفرستد خارج، خرج تحصیل بدهد.

سیروس: این حاجی توکل کیه که مدام حرفش را می زنید؟ یا حرف خودش یا حرف

پسرش؟

جف: حاجی توکل اول کار، آن سال ها شریکش بود، حالا رقیبش است. او هم می میلیاردر

شده، هر دو تا چشمشان به دست همدیگر است. روی چشم هم چشمی حاضرند

پول خرج کنند. من را هم روی چشم هم چشمی با حاجی توکل فرستاد اینجا. چون حاجی توکل پسرش را فرستاد آلمان، حاجی باباجانم هفت هشت ماه سرکوفت آن بچه خیکی حاجی توکل را به من زد، بعد هم مرا فرستاد اینجا.

سیروس: چرا نفرستاد آلمان؟

جف: اولاً اینکه می‌می‌خواست جای مهم‌تر از آلمان باشد. ثانیاً که وقتی شنید شما اینجا هستید، حساب کرد شاید خرجش کمتر بشود.

سیروس: مرا که زیاد نمی‌شناخت. چند دفعه بیشتر ندیده بودمش!

جف: روی حساب قوم خویشی، به حساب آن نوه عموی شما که زن پسردائی حاجی خاتم شده است.

سیروس: (با لبخند) بله، قوم خویش به این نزدیکی اینجا دارد، چرا بفرستد آلمان؟

جف: به این خیال بود که من می‌می‌آیم منزل شما می‌مانم، دیگر کرایه خانه نمی‌می‌دهم. اما خیلی به شما احترام دارد. سر فرستادن من هم هرچه شما گفتید همان کار را کرد.

سیروس: صبر کن ببینم! آن تفنگ را بده ببینم. (با تفنگ سر و شکم و پای جف را هدف می‌گیرد)

جف: (ترسیده) می‌می‌خواهید مرا بکشید؟

سیروس: نترس، جف بی‌باک! فرض کنیم که تو با این دانش اسلحه‌شناسی و این مهارت در تیراندازی، گلوله را کجکی در کنی که در نتیجه خودت را شل و پل کنی اما نمیری! آن وقت چه اتفاقی می‌افتد؟ بله؟

جف: والله، نمی‌می‌دانم.

سیروس: می‌برندت مریضخانه وصله پینه‌ات می‌کنند. یک ماهی هم معالجات طول می‌کشد. بعد باید پول مریضخانه را بدهی. خرج مریضخانه هم این روزها دست کم شبی هزار و دویست سیصد دلار است، که می‌شود چهل هزار دلار. تو هم پول نداری که طلب مریضخانه را بدهی، چه کار می‌کنی؟ بله؟

جف: می‌می‌گذارم در می‌می‌روم.

سیروس: اینجا شهر هرت که نیست که بتوانی در بروی. یقه‌ات را می‌گیرند. آن وقت چه کار می‌کنی؟

جف: دوباره خودم را می‌می‌کشم. اما این دفعه درست و حسابی.

سیروس: (نومیدانه) نخیر، این نبوغ ذاتی و ارثی را نمی‌شود کاریش کرد! مثل اینکه حاجی بابایت حق دارد هی سرکوفت پسر حاجی توکل را به تو می‌زند! آخر چرا حاجی بابایت میلیاردرت خرج مریضخانه را ندهد؟ نگفتم راستی راستی به خودت گلوله بزنی. گفتم اگر حاجی بابایت خیال کند که تو مجبوری پول مریضخانه بدهی!

جف: یعنی من خودم را نمی‌می‌کشم، اما حاجی باباجانم خیال می‌می‌کند که کشته‌ام.

سیروس: آفرین، نابغه تفکر و تخیل! اما مشکل این‌جاست که خودکشی با تفنگ و گلوله سر و صدا دارد و باید پای پلیس و دادگاه به میان کشیده شده باشد. اما اگر تو برای خودکشی خودت را مثلاً جلوی یک ماشین انداخته باشی! بعضی‌ها برای خودکشی این کار را می‌کنند.

جف: جلوی ترن چطور است؟

سیروس: ترن که از وسط نصف می‌کند. نصفه را هم کسی به مریضخانه نمی‌برد. جلوی یک ماشین انداخته‌ای، زخمی شده‌ای اما زنده مانده‌ای.

جف: یعنی خیال می‌کنید باور می‌کند؟

سیروس: امیدوارم. اگر از تویش یک چیزی برایش دربیاید یا بتواند یک جوری به رخ حاجی توکل بکشد، شاید! البته من برای نجات جان ارزشمند این افتخار آینده دانش بشری باید خیلی دروغ سرهم کنم.

جف: اما یک وقت بهش نگوئید من عاشق شده‌ام. اگر بفهمد پول مریضخانه که نمی‌دهد، تو سرم می‌زند که چرا درست خودکشی نکرده‌ام که زنده بمانم.

سیروس: خیلی خوب، از زور ناامیدی و تفکر و تأمل در فلسفه پوچی دنیا بوده ... خلاصه اینکه تو از زور ناامیدی خودت را انداختی جلوی یک ماشین، زخمی شده‌ای، ماشین هم خسارت دیده، حالا مریضخانه پول معالجه را می‌خواهد و صاحب ماشین خسارت تصادف را. چطور است؟

جف: عالی است. اما اگر قبول نکند چی؟

سیروس: آن وقت چیزی از دست ندادی. این تفنگ و فشنگ آماده، سرفرصت می‌نشینی نامه‌های وداع با جهان حق‌ناشناس را می‌نویسی، البته این دفعه به‌خاطر رحم و مروت، دو سطری هم برای خداحافظی با حاجی‌مامانت و حاجی آبجی و حاجی عمه و حاجی خاله جانت مرقوم می‌فرمائی بعد هم به قول آن رفیق شاعرت، سقراط‌وار در مکتدّ بی‌درخت تا گسترده سترون ابدیت می‌دوی.

جف: با آدم عاشق شوخی نکنید، سیروس خان!

سیروس: کی شوخی کردم. این تفنگ و این فشنگ. گفتم از راه لطف، آن‌هم اگر میل داری، چند روز دیگر هم ماشین وجود عزیزت را در ایستگاه تندیس‌های دنیا پارک کن ببینیم چه می‌شود!

صدای زنگ در

جف: این دیگه کیه؟ من که در را باز نمی‌کنم.

سیروس: شاید نکیر و منکر باشند که خبر عقب افتادن بهشان ابلاغ نشده. پاشو واکن!

جف: نه، من منتظر کسی نیستم، با کسی کاری ندارم.

سیروس: (بلند می‌شود) شاید آنها کارت دارند. سر و کار آدم دیر یا زود با نکیر و منکر

است، نباید عصبانی‌شان کرد. تو نمی‌کنی، من می‌کنم.

جف: سیروس خان!

سیروس: در را باز می‌کند. مینو وارد می‌شود.

سیروس: به‌به، سلام، بفرمائید، مینو خانم!

جف: (مبهوت) می‌می‌نو! ... شما ...؟

مینو: سلام، سیروس خان.

جف: شما، چطور ... چطور ...؟

سیروس: چطور چطور ندارد. تو که آن‌طور حرف زدی حدس زدم چه شاهکاری

می‌خواهی بکنی، یک زنگی زدم به مینو خانم خواهش کردم بیایند، اگر لازم شد

کمکم کنند. این هیکل گنده‌ترا که من تنهایی نمی‌توانم حرکت بدهم.

جف: از کجا می‌دانستید که من به می‌می‌نو خانم ...

سیروس: این انگشت کوچک‌ام خبرم کرده بود.

مینو: حالا موضوع چیه؟

سیروس: والله، این رفیق ما توی یک کار تجارتي ضرر کرده، از دست طلبکارها به تنگ آمده بود، می‌خواست یک حماقتی بکند، من آمدم نصیحتش کردم.

مینو: از دست طلبکارها؟

جف: (با لحن اعتراض) آقای سیروس خان!

سیروس: (با تحکم) بعد، بعد صحبتش را می‌کنیم.

مینو: (به سیروس) شما که گفتید نگران شده‌اید، من تازه یاد تلفن جف افتادم. به من هم یک چیزهائی گفته بود، اما فکر نمی‌کردم که ... به هر حال شما گفتید بیایم، آمدم.

سیروس: خیلی ممنونم، مینو خانم. می‌بینید که این آقا زاده تفنگ و فشنگ هم آماده کرده بود.

مینو: یعنی واقعاً می‌خواست که ...؟

سیروس: شاید واقعاً می‌خواست که ...

جف: چی «شاید»، سیروس خان؟! من راستی راستی می‌می‌خواستم ...

سیروس: خیلی خوب، راستی راستی می‌خواست واقعاً خودکشی کند. اما چند روز کار را

عقب انداخته که تمرین تیراندازی کند، یک وقت عوضی نزد چشم و چار یکی دیگر

را ناقص کند. بعد سرفرصت، سقراطوار در مکدر بی‌درخت تا گسترده سترون

تندیس‌های باور بتازد.

مینو: (می‌خندد) آدم نمی‌داند شما کی شوخی می‌کنید، کی جدی هستید.

سیروس: نخیر، هیچ شوخی نمی‌کنم. عقب انداخته که هم تمرین تیراندازی کند، هم

اینکه شاید یک کسی مشکل مالی‌اش را حل کند.

جف: (لحن شکوه) سیروس خان!

مینو: هنوز نفهمیده‌ام موضوع چیه؟ چرا نمی‌گوئید موضوع چیه؟

سیروس: بیائید برویم یک کافه، اینجا از بوی تفنگ و باروت نفسم گرفت، برویم توی یک

کافه، تا در گسترده سترون تراس کافه، سقراطوار برایتان از شوکت کوشک‌ها تا

مکدر بی‌درخت، همه‌چیز را تعریف کنم. راه بیفت جف!

همگی راه می‌افتند.

پایان پرده اول

میان پرده اول

ممل، گوشه فلوتی از سالن یا هال فرودگاه است. صداهای معمولی فرودگاه، مثل صدای هواپیما، یا اعلام ورود یک هواپیما شنیده می‌شود. سیروس از یک طرف وارد صحنه می‌شود، به طرف مقابل می‌رود، یک صندلی می‌آورد و وسط صحنه می‌گذارد.

سیروس: بیا اینجا بنشین، اینجا خلوت است، کسی ترا نمی‌بیند.

جف با قیافه آدم تصادف کرده، با کمک چوب پا وارد می‌شود. سرش باندپیچی شده، پای چپش در گچ است. دست چپش در پارچه به گردن آویخته است. عینک سیاهی به چشم زده است. لنگان می‌رود و روی صندلی می‌نشیند.

سیروس: اینجا بنشین، هنوز به نشستن هواپیما مانده است. بعد هم تا بار و بندیش را بگیرد، خیلی وقت داریم.

جف: (نالان) آخ! کمرم درد گرفته ... خدا کند یک آشنائی مرا نبیند.

سیروس: با این هیبت از جنگ برگشته، خود حاجی بابایت هم ترا ببیند نمی‌شناسد.

جف: توی این تخته و گچ دارم خفه می‌می‌شوم.

سیروس: گچ گرفتگی پایت که قلابی است، مال تآتر است. وزنی ندارد که اینقدر قر می‌زنی.

جف: شما که دست و پایتان توی همین گچ قلابی نیست. اگر بود می‌می‌فهمیدید من چی می‌می‌کشم.

سیروس: ببینم! تو عاشقی می‌خواهی از حاجی بابایت پول بکشی، من باید دست و پایم را گچ می‌گرفتم؟

جف: آخر، لازم بود این قدر سنگینش کنیم؟

سیروس: نخیر! فقط یک کهنه روی انگشت می‌پیچیدی که اوخ شده، حاجی بابای حاتم طائی هم به تو پول می‌داد! آن حاجی باباجانی که من دیدم تازه اینها هم برایش کم است. پای تلفن طوری حرف می‌زد که انگار غصه می‌خورد چرا درست زیر ماشین نرفته‌ای که از راننده خسارت بگیرد.

جف: حالا بیاید، معلوم نیست چند روز باید توی این گچ و بسته‌بندی بمانم.

سیروس: با آن ناله‌هائی که می‌کرد که اگر یک روز غیبت کند زن و بچه‌اش گرسنه می‌مانند، گمان نکنم بیشتر از سه چهار روز بماند.

جف: این چند ساله آخری یک نصف روز هم از پشت می‌میزش پا نشده بود.

سیروس: این برای من معماست که چرا خودش راه افتاد! با آن ناله‌هائی که می‌کرد که باید با پول قرض تومنی یک قران خرج مریضخانه را بدهد نمی‌دانم چی شد که تصمیم گرفت خودش بیاید، که خرج سفر هم به بدبختی‌هایش اضافه بشود! یک راز و رمزی تو این سفرش هست که باید کشف کنیم.

جف: اما، سیروس خان، این چند روز که حاجی باباجانم اینجاست، شما می‌توانید می‌می‌نو را بیاورید من ببینمش؟

سیروس: ولی ماشاءالله به این رو! به فرض اینکه این دختر راضی بشود کار و زندگی‌اش را بگذارد بیاید به دستبوس جنابعالی، به حاجی بابایت بگویم این خانم کیه؟

جف: چه می‌دانم! مثلاً می‌می‌گوئید قوم خویشتان است. سیروس خان، خواهش می‌می‌کنم. من غیر از شما کسی را ندارم. شما، هم قوم خویش من هستید، هم اینکه حاجی باباجانم مرا سپرده دست شما ...

بلندگو ورود یک هواپیما را اعلام می‌کند.

سیروس: این دیگر هواپیمای حاجی باباجان است. پاشو برویم. تا یادم نرفته بگویم، شب که این گنج قلبی را باز می‌کنی، در اوقات را چفت کن که یک وقت سر زده نیاید تو.

جف: چشم، اما سیروس خان می‌می‌نو را یادتان نرود ...

سیروس: گفتم راه بیفت، با این پای چلاقت نیم ساعت طول می‌کشد تا برسیم دم خروجی.

راه می‌افتند و از صحنه خارج می‌شوند.

پرده دوم

صحنه همان اطاق است. در قاب فاتم روی تلویزیون عکس عجبی جای عکس هنرپیشه سینما را گرفته است. سیروس و جف مشغول صحبت هستند. جف در همان وضع زخم‌بندی شده میان پرده است.

جف: ... نخیر، شب اول، باز یک مدتی سرکوفت پسر حاجی توکل را به من زد. اما هرچی پرسید من خودم را زدم به ناخوشی، بعد از این همه وقت توی هواپیما هم خیلی خسته بود، فقط یک تلفن زد بعد افتاد، خوابید. دیروز و پریروز هم بیشتر وقتش پای تلفن بود. من هم به بهانه ناخوشی همان جور که شما گفته بودید جواب درستی بهش ندادم.

سیروس: از کار و کاسبی‌اش چیزی نگفت؟

جف: به من نه، اما از صحبتش با داداشم فهمیدم یک برج تازه خریده، چون از طبقه چهاردهم و تعمیر پارکینگش صحبت می‌می‌کرد.

سیروس: حالا کجاست؟ چه کار می‌کند؟

جف: دارد پیرهنش را می‌شوید که پول رختشوئی ندهد. یک ساعت هم سرکوفت پسر حاجی توکل را به‌من زد که توی مملکت آلمان دیده که رخت‌های پدرش را شسته و اطو کرده.

سیروس: صبر کن کار و بارت یک کمی رونق بگیرد، آن وقت حاجی توکل سرکوفت ترا به پسرش می‌زند.

جف: حالا هم حتماً می‌می‌زند. چون این پسر خنگ خیکی تا بیست سالگی کلاس ۳ متوسطه بود.

سیروس: لابد از طرفداران شعار «ز گهواره تا گور دانش بجوی» است. تو خودت سه متوسطه را چند سالگی گذراندی؟

جف: هجده سالگی.

سیروس: تو حتماً دو کلاس یکی کرده‌ای، عجله داشته‌ای زودتر دکتر بشوی!

جف: سربه‌سر من نگذارید، سیروس خان. بگوئید ببینم، حاجی باباجانم به‌نظرتان چطور آمد؟ می‌شود که ...

سیروس: که لختش کرد؟

جف: نه، یعنی فکر می‌کنید که بشود چهل هزار تا ...؟

سیروس: من به این فکر افتاده‌ام که حالا که تا اینجا آمده، علاوه بر آن، یک پولی هم

برای کلاس فارسی ارزش بگیریم. مدتیست که بعضی‌ها توی فکر یک مدرسه فارسی

برای بچه‌های ایرانی هستند، اما مخارج اولیه‌اش فراهم نشده ...

جف: به! حاجی بابایم پول بدهد برای مدرسه؟ پول شهریه مدرسه ما را هم که

می‌می‌خواست بدهد، آنقدر گریه زاری می‌می‌کرد که معافان می‌می‌کردند.

سیروس: نه به اسم مدرسه بلکه به امید خدا، برای تعمیر تارهای صوتی میس ناتالی می‌دهد.

جف: می‌میس ناتالی؟

سیروس: پس حواست کجا بود که گفتم راننده ماشین ترمز شدید کرده سر و گردنش به رل خورده صدمه دیده؟ راننده هم، یک خواننده معروف، سر و صورتش چهل پنجاه هزار دلار نمی‌ارزد؟

جف: (می‌خندد) اما شما هم چه فکرهای عالی می‌می‌کنید. راستی، می‌می‌نو راجع به این نقشه‌تان چه فکری می‌می‌کند؟

سیروس: حتماً از حالا دارد غصه می‌خورد که وقتی تو پولدار بشوی چطور با تمام دخترهای این شهر رقابت بکند.

صدای حاجی: خیلی ببخشید، آقای سیروس‌خان. بنده الان خدمت می‌رسم. چای میل فرمودید؟

سیروس: (بلند) ممنونم، حاجی‌آقا.

جف: راستی سیروس‌خان، می‌می‌نو حتماً می‌می‌آید؟

سیروس: بله، گفتم، خیلی هم خواهش کردم تا قبول کرد. اما دیگر کی بیاید نمی‌دانم. نمی‌توانستم دست و پایش را ببندم بیاورم دستبوس آقا. قرار شد کارش که تمام شد به ما زنگ بزند.

صدای حاجی: جعفری! جعفری! بیا این جامه‌دان مرا بگذار بالای قفسه!

جف: (بلند) همانجا بگذارید می‌می‌آیم می‌می‌گذارم.

سیروس: پاشو کمکش کن پیرمرد را.

جف: لازم نیست. الان خودش گذاشته. این فیلم را واسه شما بازی می‌می‌کند که بدانید نفس کار کردن و چیز بلند کردن ندارد.

سیروس: بهر حال، پاشو برو. تو نباشی بهتر می‌توانم زمینه‌سازی کنم.

جف لنگان بیرون می‌رود. حاجی با چند جعبه گز و سوهان سوغاتی وارد می‌شود.

حاجی: مجدداً سلام عرض می‌کنم، جناب مهندس. (جعبه‌ها را جلوی سیروس می‌گذارد) اینها قابلی ندارد، از آب گذشته است.

سیروس: چرا زحمت کشیدید حاجی‌آقا، خیلی متشکرم. انشاءالله این دو روزه خوب استراحت فرموده‌اید؟

حاجی: البته استراحت کردم ولی ناراحتی و عذاب روحی هم خیلی داشتم.

سیروس: خدا بد ندهد، چرا حاجی‌آقا؟

حاجی: والله، این دو روزه، گاهی توی این خیابان جلوی خانه یک قدری قدم زدم. از این فساد و بی‌عفتی عمومی خیلی ناراحت شدم.

سیروس: بی‌عفتی عمومی؟

حاجی: بله آقا، بی‌عفتی زن و مرد. اولاً زن و مرد و پسر و دختر چه هیبت و لباسی! زن‌ها تا بالای لنگشان را انداخته‌اند بیرون، مرد و زن با بی‌حیائی دست هم را گرفته‌اند! مرد که نره خر دستش را انداخته دور کمر ضعیفه! ما توی مملکتان زن نامحرم را نگاه هم نمی‌کنیم، با زن غریبه دست نمی‌دهیم.

سیروس: حاجی‌آقا، شما که به زن نامحرم نگاه نمی‌کنید آدم حسابی هستید. خودتان را پای این وحشی‌های افسارگسیخته نگذارید.

حاجی: یعنی من اگر می‌دانستم یک همچو محیطی است محال بود جعفر را بفرستم توی این منجلاب فساد.

سیروس: حاجی آقا، شما که شنیده‌ام یک دفعه برای معاملاتتان هامبورگ آلمان تشریف برده بودید. محیط خارج برایتان تازگی ندارد.

حاجی: اختیار دارید. هامبورگ را می‌گذارید پای اینجا؟ هامبورگ با اینجا خیلی توفیر دارد. آن چند روزی که بنده آنجا بودم، زن‌ها همه یا کلاه یا روسری سرشان بود، شلوار پوشیده بودند، لباسشان هم تا میچ پایشان بود.

سیروس: حاجی آقا کی هامبورگ تشریف داشتید؟ دی و بهمن نبوده؟

حاجی: یعنی می‌فرمائید چون زمستان بوده خودشان را پوشانده‌اند؟ البته زمستان بود ولی نجابت و عفت و عصمت از چشم‌هاشان پیدا بود.

سیروس: حاجی آقا، شما این عفت‌سنج را از کجا ابتیاع فرموده‌اید که با این دقت عفت و عصمت را تشخیص می‌دهید؟

حاجی: آدم وقتی خودش قلبش صاف باشد، پاکی و نجابت و عفت و عصمت داشته باشد، با یک نگاه تا ته دنیا و مافیها را می‌خواند. بگذریم. آن شب ورود، که بنده خیلی خسته بودم نشد صحبت بکنیم. این پسر هم این دو روزه حالش خوب نبود، نتوانست بگوید چی شده چی نشده. اما اول بفرمائید ببینم درس و مشقش چطور است؟ اخلاق و رفتارش چطور است؟

سیروس: از جهت درس و مشق فعلاً در مرحله مقدماتی آموزش زبان است. از نظر اخلاق و نجابت هم فرزند حلال‌زاده، درست عین خودتان است.

حاجی: در این محیط فساد و فحشاء، خدای نکرده به آن مشروبات نجسی که لب نمی‌زند؟

سیروس: فقط آب معدنی.

حاجی: حالا شما شوخی می‌فرمائید. اما من خاطر جمعم که همین است که می‌گوئید. این بچه را من با دین و ایمان بزرگ کرده‌ام. دیشب دلم سوخت که با این دست و پای شکسته، با چه درد و زجری می‌خواست نمازش را بخواند نمی‌توانست. حالا بفرمائید این قضیه تصادف چی بوده؟

سیروس: والله، حاجی آقا، پارسال که شما جف را فرستادید اینجا ...

حاجی: ببخشید آقای سیروس خان، شما که آدم با کمالی هستید، شما دیگر به این جعفر ما جفت و چفت و از این جور چیزها نفرمائید. این پسر تهران که بود، این مزخرف‌ها را از رفیق‌هایش یاد گرفته بود، که همدیگر را جیم و جفت و توم صدا می‌کردند. دو سه دفعه هم از من کتک خورد از سرش افتاد، حالا اینجا باز سر مرا دور دیده شده جفت.

سیروس: بسیار خوب، پارسال که این جعفر شما آمد اینجا، اول شروع کرد به درس انگلیسی، ضمناً کار هم می‌کرد.

حاجی: عجب! معلوم می‌شود آب و هوای اینجا بهش ساخته، چون تهران که بود، ابداً اهل کار نبود. گذاشته بودمش توی دفترمان، اما کاری نمی‌کرد. از این بابت به خانواده مادرش رفته. دائی‌اش یک وقت افتخار می‌کرد که شصت سالش شده یک روز هم راستی راستی کار نکرده.

سیروس: به هر حال، اینجا، بعد از چند ماه یک مقداری پول از مزد کارش جمع کرده بود که ...

حاجی: بارک الله! پول جمع کردنش به خود من رفته. خوب، بچه بدی هم نیست. تنها عیبش این زبان گرفتنش است. آن هم نه اینکه زبانش سر همه چیز بگیرد. از بدشانسی من، این بچه بیشتر وقتها «می» را نمی‌تواند بگوید. ماست و مربا و موسیر و اینجور چیزها را درست می‌گوید. فقط یک چیزهایی که «می» دارد، مثل میخ و میوه و میز و اینجور چیزها را نمی‌تواند بگوید. از بچگی‌اش همین جور بود.

سیروس: بله می‌دانم که زبانش می‌گیرد. اما چرا فرمودید از بدشانسی شما؟ این **بچه** ربطی به شانس شما دارد؟

حاجی: آخر اسم من حاجی میرزا علی‌آقا است. مردم وقتی اسم بابایش را می‌پرستند، می‌گویند حاجی میمیز علی‌آقا. به خصوص این پسر ولدالزناي حاجی توکل، تهران که بود دم‌به‌دم می‌آمد از این می‌پرسید اسم بابایت چیه، این هم رو **سادگی** می‌گفت حاجی میمیز علی‌آقا ... یواش یواش اسم من شده میمیز علی‌آقا. واسه خنده مردم. هرچی هم از من کتک خورده، فایده نکرده.

سیروس: حاجی آقا، این اختراعتان را ثبت کرده‌اید؟

حاجی: کدام اختراع؟

سیروس: همین ابتکار معالجه لکنت زبان به وسیله کتک!

حاجی: ای آقای مهندس! هرکی هرچی می‌خواهد بگوید. برای تربیت بچه هیچ چیز مثل کتک افاقه نمی‌کند. البته بعضی‌ها بچه را بی‌جهت می‌زنند، آن توفیر می‌کند. ما،

اگر شکر خدا زندگی مان یک سر و سامانی گرفته، از برکت کتک‌هایی است که از بزرگ‌ترهامان خورده‌ایم.

سیروس: شاید هم این لیاقت و کفایت جعفر در پول جمع کردن، نتیجه همان کتک‌ها باشد. همین را داشتم عرض می‌کردم که وقتی از مزد کارش یک پولی جمع کرد یک کسبی راه انداخت که خیلی روبه‌راه و با رونق بود.

حاجی: این خانه را هم لابد همان وقت گرفته، چون برای یک نفر این آپارتمان سه اطاقه دونبش خیلی زیاد است.

سیروس: این آپارتمان را با یک نفر دیگر شریکی اجاره کرده، حالا آن رفیقش رفته یک جای دیگر، جف هم دنبال یک جای کوچک‌تر می‌گردد. اما، بعد از آن رونق اول کار، متأسفانه شریکش ناباب از آب درآمد و ورشکست شد ...

حاجی: آخ، از شریک ناباب نادرست نگو برادر، که دلم خون است از شریک ناباب، انگار شرف از دنیا رفته، انگار رحم و مروت از دنیا رفته، انگار راستی و درستی از دنیا رفته، حالا، چقدری ضرر کرد؟

سیروس: جزئیاتش را نمی‌دانم. ولی این ورشکستگی طوری روحیه‌اش را خراب کرد که به فکر خودکشی افتاد.

حاجی: (باخنده) این جعفر ما اهل این حرف‌ها نیست. خواسته شما را بترساند. اصلاً این قصه خودکشی ورشکسته‌ها مال این طرف‌هاست. در ولایت ما این همه ورشکست شده‌اند، کی دیده کسی خودکشی کرده باشد؟ بالاخره یک کلاه کلاهی می‌کنند. از ته و توی کاسه هم با تومنی پنج شاهی و ده شاهی طلبکارها را روانه می‌کنند.

سیروس: اگر اجازه بفرمائید باقی قضیه را عرض می‌کنم.

حاجی: باقی قضیه اینست که از زور حواس پرتی رفت زیر ماشین.

سیروس: نخیر، حاجی آقا. من نخواستم شما و والده‌اش را زیاد نگران کنم، گفتم تصادف کرده. ولی باید عرض کنم که آقا زاده خودش را عمداً انداخت جلوی ماشین.

حاجی: که چی بشود؟

سیروس: معلوم است دیگر، آدم برای تفریح و انبساط خاطر خودش را جلوی ماشین نمی‌اندازد. می‌خواست خودش را بکشد.

حاجی: آخر چرا؟ چه مرگش بود؟

سیروس: از زور غصه و ناامیدی، از غصه پولش که از بین رفته بود، خودش را انداخت جلوی ماشین که کار را تمام کند.

حاجی: خدائی بوده که زیرش نکرده.

سیروس: خوشبختانه راننده خیلی شدید ترمز کرده، با وجود این نتوانسته از تصادف جلوگیری کند. جف جان بدر برده اما ...

حاجی: خدا را صد هزار بار شکر. باید بگویم تهران یک گوسفند بکشتند. اینها کار خداست، سیروس خان. ما صبح تا شب داریم به خلق خدا کمک می‌کنیم، بی‌سر و صدا خیرات می‌کنیم، خرج می‌دهیم، از خودمان می‌بریم شکم مردم گرسنه را سیر می‌کنیم. خدا هم اینها را حساب دارد. اگر زبانم لال یک بلائی سر این بچه می‌آمد من و مادرش از دست می‌رفتیم. نفس این بچه‌ها به نفس ما بسته است. حالا دست و پایش شکسته، شکر خدا طوری نیست، خوب می‌شود.

سیروس: بله، خدا را شکر که دکترها توانستند نجاتش بدهند. البته با زحمات زیاد و مخارج سنگین که به گردنش افتاده.

حاجی: خوب، آدم ورشکسته از کجا بدهد؟ باید پیش از اینکه یقه‌اش را بگیرند بزند به چاک، نشانی‌اش را عوض کند.

سیروس: حاجی‌آقا، آن وقت رئیس مریضخانه نمی‌گوید انگار شرف از دنیا رفته، انگار راستی و درستی از دنیا رفته؟

حاجی: دارید به ما می‌زنید؟ این توفیر می‌کند. این خارجی‌ها صد سال ما را چاپیده‌اند، هرچی ازشان ببری باز بدهکارند. تازه، آدمی که ندارد چه کار کند؟ اصلاً آدم مفلس را چه کار می‌کنند؟ گفت: المفلس فی امان الله.

سیروس: ولی، حاجی‌آقا، این طرف‌ها آدم مفلس آنقدرها هم در امان خدا نیست. هفت طبقه زیر زمین هم برود، می‌گردند پیدایش می‌کنند. خودش را هم پیدا نکنند، ریش پدرش، پسرش، کس و کارش را می‌گیرند، تا یک شاهی آخر پولشان را وصول می‌کنند. تازه، فقط پول مریضخانه نیست. اولاً، آن ماشینی که آقازاده خودش را جلوی پرت کرده، کلی خسارت دیده باید تعمیر بشود ...

حاجی: آن‌را فکرش را نکنید. وازگین ترتیبش را می‌دهد. شما این وازگین میکانیک را می‌شناسید؟

سیروس: نخیر، نمی‌شناسم. از بستگان است؟

حاجی: نخیر، میکانیک خبره‌ایست. چطور شما نمی‌شناسیدش؟ همین جاهاست. شنیدم آمده آمریکا تعمیرگاه صافکاری باز کرده.

سیروس: آخر کجای آمریکا، آدرسش چیه؟

حاجی: همین دیگر، آمریکا.

سیروس: آدرس از این دقیق‌تر نمی‌شود، وازگین آمریکا!

حاجی: آمریکایش که آمریکاست. حالا اسم محله و کوچه‌اش را باید پیدا کنیم. این وازگین خیلی به‌ما مدیون است. باغ کرجش را با اینکه سند نداشت دعوائی هم بود، ما واسه‌اش فروختیم. تا خریدار آمد حالیش بشود که دعوائی است، ردش کردیم.

سیروس: به‌هر حال، وازگین یا هر کس، ماشین طرف جگوار سفارشی است که خسارتش سنگین است. دست کم یک سی، سی و پنج تائی خرج دارد!

حاجی: چی؟ سی، سی و پنج تا؟ شوخی می‌فرمائید! آهای، جعفری! بیا اینجا ببینم! (جف وارد می‌شود) این چه خاکی است که به‌سر من کرده‌ای، پدرسوخته؟ چرا جلوی جگوار سفارشی؟ نمی‌توانستی خودت را جلوی یک پیکان بیندازی؟
جف: اینجا پیکان از کجا می‌آوردم؟

حاجی: خوب پیکان نبود، جلوی یک شورلت دست دوم می‌انداختی، کره خرا! (یک پس‌گردنی به او می‌زند)

جف: ده، بابا! واسه چی می‌می‌زنید؟

حاجی: بله، می‌می‌زنم، خیلی هم می‌می‌زنم. اصلاً ترا می‌می‌کشم که این‌قدر جون مرا می‌گیری!

سیروس: حاجی‌آقا، اینجا زدن قدغن است. اگر ببینند دارید بچه‌تان را می‌زنید، برای هر پس‌گردنی دست کم هزار دلار جریمه‌تان می‌کنند. به‌خصوص بچه بیست و دو سه ساله را!

حاجی: آخر، این کره‌خر عرضه یک خودکشی هم ندارد. اولاً که چرا باید خودت را جلوی ماشین مردم بیندازی؟ نمی‌شد بروی بالای یک برج خودت را بیندازی پائین؟ دوماً که جلوی ماشین می‌اندازی، چرا جلوی کامیون نمی‌اندازی؟

جف: این دفعه جلوی کامیون می‌اندازم.

حاجی: (ژست تهدید) غلط می‌کنی می‌اندازی. این دفعه پایت را به‌چوب می‌بندم، آنقدر می‌زنم که ناخن‌ها تیریزد. آدم شانس و اقبال که ندارد همین است. یکی می‌شود پسر حاجی توکل که هر روز یک گلی به‌سر باباش می‌زند، یکی هم می‌شود این کره‌خرا! برو از جلوی چشمم ریخت را نبینم!

جف خارج می‌شود.

سیروس: ولی حاجی‌آقا، من نگرانم که این سیستم تعلیم و تربیتی شما، اگر ثبت‌ش نکنید، خدای نکرده سوءاستفاده‌چی‌ها ...

حاجی: ببخشید، سیروس‌خان، الان تهران چه ساعتی است؟

سیروس: (ساعت نگاه می‌کند) نزدیک هشت صبح.

حاجی: جعفری! جعفری! بیا ببینم، کجا رفتی؟ (جف وارد می‌شود) چرا مثل بندگان کوتاه درمی‌روی؟ نمره را بگیر ببینم!

جف: نمره خانه را؟

حاجی: (تند) نه، باز والدهات مثل دیشب یک ساعت پای تلفن پرحرفی می‌کند، با این نرخ گران تلفن! شرکت را بگیر! اما لازم نیست احوالپرسی کنی، گوشی را فوری بده به‌من!

جف نمره می‌گیرد. حاجی فوری گوشی را از او می‌گیرد. زنگ می‌زند کسی جواب نمی‌دهد.

جف: هنوز نیامده‌اند سر کار، آخر هنوز هشت نشده.

حاجی: حالا باید همچه مُک سر ساعت هشت بیایند؟ اگر پنج دقیقه زودتر بیایند، دنیا آخر می‌شود؟ (گوشی را می‌گذارد) صد دفعه گفته‌ام باید یک طوری بیایند که ساعت هشت پشت میزشان باشند. آمدیم مشتری دو دقیقه زودتر از هشت آمد، باید برود پیش حاجی توکل؟ من که نباشم همه‌شان می‌روندت پی یللی زدن. اولش آن تن لش ممد، بعدش هم آن کارمند و حسابدار و منشی و ماشین‌نویس!

جف: ممد که بیچاره از صبح تا غروب ...

حاجی: تو لازم نیست پشتی داداشت را بکنی! آن هم یک تن‌لشی است مثل تو! اصلاً یادم رفت چی می‌گفتیم.

سیروس: بنده عرض می‌کردم که راننده ماشین ترمز شدید کرده، در نتیجه ماشین عقبی هم زده بهش، سر و صورتش خورده به رل صدمه دیده.

حاجی: حالا غیر از تعمیر ماشین و پول مریضخانه، باید یک هل و گلی هم به راننده بدهیم که رضایت بدهد (تند) راستی ساعت چیه؟ ساعت تهران؟

سیروس: هشت و چند دقیقه.

حاجی: جعفری، بگیر ببینم نمره را!

جف نمره می‌گیرد، حاجی بلافاصله گوشی را از دست او می‌گیرد.

حاجی: بده به‌من! حالا یک ساعت می‌خواهد احوالپرسی کند. (به‌سیروس) خیلی ببخشید، آقای مهندس! (به‌تلفن) ممد! ... سلام و زهرمار! این چه وقت دکان واگردن است؟ ... چی؟ ... هشت و پنج دقیقه است؟ پس می‌خواستی صلات ظهر باشد؟ صد دفعه گفته‌ام باید سر ساعت هشت پشت میزتان باشید. آن اصغری کدام گور رفته؟ پس منشی واسه چی گرفتیم؟ واسه اینکه شماها صبح تا شب باهاش هر

و کر کنید؟ خوب، خیلی خوب است. هیچ باکیش نیست. مثل شاخ عرعر نشسته جلوی من. دیشب که با مادرش حرف زد ... آخر بابت چی شور می‌زند؟ ... نخیر، حالش خیلی خوب است. چی؟ ... لازم نکرده، هرچی می‌خواهی بگوئی بگو، من بهش می‌گویم. با این نرخ گران تلفن، لازم نکرده. خوب، چه خبر؟ باغ رامسر؟ ... (فریاد) نه، بابا، بی‌خود گفته غلط کرده، بگو آقام گفت که شش ماه پیش که بازار مستغلات راکد بود، هیچکس باغ و باغچه معامله نمی‌کرد، دویست و سی می‌خريدند ندادم. حالا هم با اینکه مشتری دویست پنجاه پایش وایستاده، واسه گل جمال‌آقا، دویست و سی تقدیمشان می‌کنیم؟ ... چی؟ ... نه بابا، تو هم چقدر خنگی! این را واسه مشتری می‌گویم. کی دویست و پنجاه می‌خرد؟ این نصفش توی طرح است. نگذاری برود سراغ حاجی توکل! این نامرد لومان می‌دهد ... هیچی دیگه، فقط به حاجی خانمت بگو، بی‌خود تلفن نزن. این تحفه حالش خوب است. هیچی‌اش نشده، یک ذره دست و پایش زخم شده بود، دوا زدیم. خیلی خوب، خیلی خوب، بهش می‌گویم. خداحافظ. (گوشی را می‌گذارد. به جف) این داداشت هم مثل خودت پرچانه است.

جف: فقط پسر حاجی توکل است که کم حرف است!

حاجی: پسر حاجی توکل دست کم خودش را جلوی ماشین مردم پرت نمی‌کند.

سیروس: راستی، حاجی‌آقا، این پسر حاجی توکل کیه که شما اینقدر به‌بچه‌هاتان سرکوفتش را می‌زنید؟

حاجی: پسر حاجی توکل که هم قد و هم کلاس این جعفر بوده، حالا باید شاگرد اول همه مملکت آلمان بشود، اما این تن‌لش هنوز معلوم نیست چه خاکی می‌خواهد به‌سرش بکند.

سیروس: حاجی آقا، این را بدانید که در خارج، همه این بچه‌هایی که دو سال و سه سال روزه می‌شوند به پدر و مادرشان گزارش شاگرد اولی می‌دهند.

حاجی: ولی این حرفی نیست که حاجی توکل گفته باشد. همه در و همسایه‌اش می‌گویند.

سیروس: حتماً آن حاجی توکل بیکار ننشسته، به در و همسایه مهمانی می‌دهد، خرج می‌دهد، کمک می‌کند، اینجا و آنجا دانه می‌پاشد. در و همسایه هم، در عوض خبر شاگرد اولی پسرش را این طرف و آن طرف می‌برند. شما هم اگر دست توی جیب‌تان بکنید می‌توانید ...

حاجی: والله، به‌خدا، ما صبح تا شب دستمان توی جیب‌مان است.

سیروس: بله، دست‌تان توی جیب‌تان است، اما شاید در نمی‌آورید.

حاجی: ای آقای سیروس‌خان!... حالا بگذریم، به کار خودمان برسیم. صحبت چی می‌کردیم؟

سیروس: صحبت خانم راننده بود.

حاجی: خانم راننده؟

سیروس: بله، راننده‌ای که آقا زاده بهش تنه زده‌اند، یک خانم است. یک خانم خواننده، میس ناتالی خوانندهٔ اپرا.

حاجی: (با علاقه) ده! کی هست؟ سر و شکلش چطور است؟ مرغوب است؟

سیروس: همه‌چیزش عالی است. اما از بخت بد، در این تصادف تارهای صوتی‌اش صدمه دیده، یعنی ...

حاجی: کجایش صدمه دیده؟

سیروس: تارهای صوتی‌اش.

حاجی: تار...؟ (با حرکت دست تقلید تار زدن می‌کند)

سیروس: نخیر، حاجی‌آقا. تارهای صوتی توی حنجره‌اش، توی گلویش. می‌دانید به‌وسیلهٔ این تارهای صوتی است که خواننده آواز می‌خواند.

جف: تارهای صوتی همان است که وقتی می‌می‌خواهند ...

حاجی: تو لازم نیست نطق کنی! (به‌سیروس) والله ما خیلی خواننده‌های خوب دیده‌ایم که هیچ‌کدام تارهای صوتی نداشتند. قمرالملوک بود، روحبخش بود، دلکش بود ... اینها کی توی گلویشان تارهای صوتی داشتند؟ با تار می‌خواندند، اما تارهای صوتی؟ توی گلو زبان کوچکه بله، اما ...

سیروس: بله، منظور همان است. بگوئیم زبان کوچکهٔ این خانم صدمه دیده، نمی‌تواند آواز بخواند. باید یک چند هزار دلاری هم حساب خسارت این خانم را بکنید.

حاجی: چی؟ چند هزار دلار واسه یک زبان کوچکه؟

سیروس: حاجی‌آقا، زبان کوچکه داریم تا زبان کوچکه. زبان کوچکه میس ناتالی خواننده یک کمی از زبان کوچکه بنده و شما گران‌تر است.

حاجی: پول مریضخانه را حالا هر جور هست باید با قرض و قوله و بدبختی و گرو گذاشتن دیگ و دیگ‌بر بدهیم. این خرج وصله پینهٔ این کره‌خر است (ژست حمله به جف)...

جف: ده!

حاجی: تعمیر ماشین هم کار وازگین است. من هر جوری شده، از زیر سنگ هم باشد وازگین را پیدا می‌کنم که صاف و صوفش بکند ...

سیروس: حاجی آقا، ماشین جگوار سفارشی است، رادیاتور و قسمت جلوی موتور و چراغ‌هایش شکسته.

حاجی: مگر با گاومیش تصادف کرده؟

سیروس: نخیر، با نورچشمی محترمتان.

حاجی: (ژست تهدید) مرده شور این نورچشمی‌ام را ببردا

جف: کاشکی رفته بودم زیر ماشین از دست شما خلاص شده بودم.

حاجی: کاشکی!

تلفن زنگ می‌زند. حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... ده! توئی ممدی؟ تو که الان حرف زدی! ... چه کار فوری؟

... کی؟ ... آن پس قده، کلفته که عینک ته استکانی می‌زند؟ ... آره خودش است.

یک خرده هم می‌لنگد؟ ... آره، آره، می‌دانم ... نخیر، نمی‌شود، اصلاً صحبتش را

نکن! ... چی! ... آره، راست می‌گوید، با هم خدمت سربازی بودیم ... با هم چی‌چی

خواندیم؟ ... نشنیدم، مگر سیب‌زمینی داغ توی دهنه است؟ درست حرف بزن،

شمرده بگو، با من چی خوانده؟ ...

سیروس: (به جف) حتماً با هم در هاروارد اقتصاد خوانده‌اند.

حاجی: آهان! صیغه برادری: ... با من صیغه برادری خوانده؟ ... بگو برو بابا، امروز برادری

عقدی‌اش چیه که برادری صیغه‌اش باشد! (با خنده) صیغه، حسن خوبی‌اش اینست

که دائمی نیست. یک وقت بچه و جوان بودیم یک چیزی گفته‌ایم. ببین اصلاً ردش

کن! آدمی که ندارد، غلط کرده خانه به آن بزرگی خریده! بگو ما سفته را رد کردیم

رفته، اصلاً میدانی چیه؟ بگو حاجی‌بابایم را پیدا نکردم. بگو از آمریکا رفته دمشق،

آره بابا، خداحافظ (ناگهان) ممدی، ممدی! دم آخری یادم رفت بهت بگویم. گوش کن! فوری پنجاه تا خیار قلمی گلخانه‌ای بفرست واسه تیمسار ... چی؟ ...

جف: (آهسته به سیروس) گمانم یعنی پنجاه هزار مارک.

سیروس: (آهسته) رمز دلار چیه؟

جف: نمی‌دانم. تا پارسال انار ساوه بود.

حاجی: ... آره، همان که طبقه آخر قیطریه را برداشت. آره می‌خواهد بفرستد برای زن و بچه‌اش ... نرخ؟ امروز چنده؟ ... یعنی چقدر افتاده؟ ... یعنی اینقدر، سه چهار روزه؟ ... عیبی ندارد، تو به نرخ همان روز که من آمدم باهاش حساب کن ... چی؟ ...

نخیر، خیلی خوب هم قبول می‌کند، پیش یکی دیگر نمی‌تواند پول‌هایش را رو کند، مجبور است از ما بخرد. بگو یک مسافرت فوری واسه بابایم پیش آمده ... جعفر چی؟ ... ده! چند دفعه بگویم حالش خوب است. نه، خودش نمی‌تواند حرف بزند. دکتر آمده دارد تنقیه‌اش می‌کند. چون مزاجش خوب نیست. خداحافظ (گوشی را می‌گذارد) مگر می‌گذارند آدم دو کلمه حرف بزند! این گرفتاری‌ها و بدبختی‌های ما که تمامی ندارد. باید ببخشید، سیروس خان.

سیروس: می‌دانم حاجی‌آقا. همه فشار بدبختی دنیا روی گرده شماست. اینها امتحان است، امتحانی است که خداوند از صبر و بردباری شما می‌کند.

حاجی: خدا خودش خوب می‌داند که ما با همه بدبختی‌ها بنده صبور و شکرگزارشیم. راجع به موتور ماشین می‌فرمودید.

سیروس: بله، عرض می‌کردم که گمان نکنم واژگین شما بتواند رادیاتور و بدنه جگوار سفارشی را کاری بکند.

حاجی: شما وازگین را نمی‌شناسید. اوستای این کار است. حالا اینجا پیکان نیست، اما
 قورد و شورلت کهنه که هست. یک رادیاتور شورلت کهنه رویش سوار می‌کند.
 جلوش را هم طوری صافکاری می‌کند که از اولش نوتر بشود.

سیروس: (با ژست تهدید) رادیاتور شورلت روی جگوار؟

حاجی: هیچ ایرادی ندارد. ما اوایل که توی کار خرید و فروش ماشین هم بودیم، چند
 دفعه همین وازگین کارمان را راه انداخت. رادیاتور پیکان را سوار کرد روی بنز، که
 خریدار اصلاً نفهمید.

سیروس: تازه حاجی آقا، مشکل پیدا کردن وازگین است که آدرسش را ندارید.

حاجی: شما چه کار دارید؟ پیدا کردن وازگین با من.

سیروس: خوب، مبارک است. قضیه تعمیر جگوار روبه‌راه شد، میماند خسارت بدنی میس

ناتالی

حاجی: اما خسارت این خانم ...

تلفن زنگ می‌زند جف می‌خواهد گوشی بردارد اما حاجی روی دست او می‌زند

و خود گوشی را می‌گیرد.

جف: شاید مرا می‌خواهند.

حاجی: غلط می‌کنند تا من اینجا هستم ترا بخواهند. (به تلفن) سلام عرض می‌کنم ...

(تند) ده! باز هم که توئی، مقدی؟! تو می‌خواهی با این پول تلفن مرا به خاک سیاه

بنشانی؟ نمی‌توانی گور مرگت حرفهایت را یک کاسه کنی؟ ... چی؟ ...

حاجی خاتمت؟ ... حاجی خانم که دیشب با خودش حرف زد! ... خوب، اگر تمره

خارج را نبسته بودیم لابد تا حالا هشت دفعه زنگ زده بود! این مادر تو هم خل

شده، پا شده این همه راه آمده شرکت که احوال این تحفه را بپرسد! خیلی خوب
گوشی را بده بهش ... اما، صبر کن ببینم! (به جف) این تلفن بلندگوش کدام
است؟

جف: آن دگمه قرمز را فشار بدهید.

حاجی: این دگمه را می‌زنم که تو هم حرف‌های مادرت را بشنوی، تلفن زیاد نشود. (به
تلفن) حالا گوشی را بده به حاجی خانمت. (صدای حاجی خانم هم شنیده می‌شود)
هان؟ چیه؟ باز آمدی حالش را بپرسی؟ دیروز که خودت باهاش حرف زدی. حالش
خوب است. الان هم سر و مر و گنده نشسته جلوی من.

حاجی خانم: بگو مِاشاءالله! چشمت کف پایش! الهی دردش بخورد به جون من! بده بهش
ببینم گوشی را!

حاجی: من می‌گویم حالش خوب است، دیگر چه حرفی دارد بزند؟ داریم حساب خرج و
مخارج تصادفش را می‌رسیم.

حاجی خانم: (با لحن تحکم) گفتم بده بهش گوشی را!

حاجی: اما زیاد حرف نزنی‌ها! اینجا تلفن خیلی گران است. از آن طرف که می‌گیرند، اینجا
هم حق صحبت می‌گیرند. قانون اینجاست (رو به سیروس) مگر نیست،
سیروس خان؟

سیروس: نخیر.

حاجی: (به تلفن) بیا! بین آقای مهندس هم تصدیق می‌کند. بیا، این هم آقا زاده‌ات (با
پوزخند) اما بهش نگوئی جعفرها! اینجا دوباره اسمش شده جفت. (به جف) بیا، آقا
جفت! اما پرچانگی نکنی‌ها!

جف: (گوشی را می‌گیرد) سلام، حاجی خانم.

حاجی خانم: سلام ننه جون، الهی مادر دورت بگرده! چطور است حالت؟ گفתי دستت شکسته، بهتر شده؟

جف: آره بهترم.

حاجی خانم: خدا را صد هزار بار شکر. نذر کردم شب جمعه برایت خرج بدهم.

حاجی: (تند) بگو نمی‌خواهد از این کارها بکنی! اینجا کلی خرج گردنمان افتاده.

جف: حاجی باباجانم می‌می‌گویند لازم نیست خرج بدهید، اینجا ...

حاجی: بده بینم گوشی را (گوشی را به‌زور از جف می‌گیرد) بین! ما اینجا همه جور نذر

و نیاز کرده‌ایم، خرج هم داریم می‌دهیم. تو دیگر لازم نیست آنجا کاری بکنی.

حاجی خانم: این بچه مادر مرده مرا، کور شده‌ها، چشم زده‌اند. بین! آنجا تخم پیدا می‌شود؟

حاجی: (با تمسخر) نخیر، تخم اینجا هنوز اختراع نشده، باید یک مرغ تخم کن بفرستی.

حاجی خانم: چرا مسخرگی می‌کنی؟ می‌خواهم بگویم آنجا کسی هست که واسه چشم زخم تخم بنویسد؟ اگر نیست بدهم ابراهیم بنویسد بفرستم آنجا واسه‌اش بشکنید.

حاجی: مگر خل شده‌ای زن؟ چه جووری تخم بفرستی؟

حاجی خانم: می‌گذارم توی جعبه لای پنبه.

سیروس: بگوئید، اینجا اجازه نمی‌دهند.

حاجی: بین، آقای مهندس سیروس خان هم که اینجا تشریف دارند می‌فرمایند دولت

اینجا اجازه نمی‌دهد از خارج تخم بیاورند. می‌ترسند تخم‌هاشان را ضایع کند. حالا

گوشی را بده به ممد! من که حرف‌هام را زدم بعد باز با این تحفه حرف بزنی، حالا

کار فوری دارم (بلندگو را قطع می‌کند) الو، ممدی، دیگر کاری نداری؟ ... چقدر می‌خواهد؟ ... گروئی چی دارد؟ ... صدی چهل بهش بده برود. چی؟ ... غلط می‌کند. بگو مرد حسابی، خودمان صد^۶ سی و هشت می‌گیریم به شما صد^۷ چهل می‌دهیم، یعنی این وسط ما صد^۸ دو بخوریم زیاد است؟ تف به آن انصافتان! ... نه، اگر زیاد چانه زد ردش کن، بگو حاجی بابایم رفته، حالا حالا هم نمی‌آید. خداحافظ، فقط اگر کار خیلی فوری بود زنگ بزن. (گوشی را می‌گذارد) ای بی‌انصاف مردم! با پول ما جنس از ژاپن وارد می‌کند، دویست درصد رویش می‌خورد، آن وقت سر صد^۹ چهل با ما چانه می‌زند!

سیروس: حاجی آقا، نمی‌دانستم. شما پول هم نزول می‌دهید؟

حاجی: کی گفت همچه چیزی را؟ استغفرالله! من و نزولخوری؟ نزول بخوریم آن دنیا جواب خدا را چی بدهیم؟

سیروس: مثل اینکه داشتید راجع به صدی چهل و صدی سی و هشت و ...

حاجی: آقای سیروس خان، شما که آدم با کمالی هستید نباید این حرف را بزنید. یکی هست، مثل این شریک سابق ما حاجی توکل، که خدانشناس پول منفعت می‌دهد نزولش را می‌گیرد می‌خورد. خوب، این کار بی‌انصافی است، بی‌شرفی است. اما کار ما توفیر می‌کند. یک وقت یک افرادی می‌خواهند یک چیزهای مورد احتیاج مردم بیچاره گرسنه، مثل گوشت و روغن و برنج و این جور چیزها وارد کنند که مردم سختی نکشند، آن وقت بانک‌ها هزار جور بازی‌شان می‌دهند، هزار جور اشکال می‌تراشند، می‌آیند پیش ما یک پولی در اختیارشان می‌گذاریم، در واقع شریک معامله‌شان می‌شویم. معامله می‌کنند، یک نفعی می‌برند، خوب، از آن نفعشان یک چیزی هم به ما می‌دهند.

سیروس: ولی شما نفعی که می‌برند و سهمی که باید به شما برسد پیش‌پیش نقد وصول می‌کنید، این تا آنجائی که ما شنیده‌ایم اسمش نزولخوری است. حالا اگر تازگی‌ها اسمش شده باشد احسان فی سبیل الله، نمی‌دانم.

حاجی: روی ارادتِی که به شما دارم نمی‌خواهم جسارت کنم. اما وجداناً و شرعاً، بینی و بین‌الله، این کار ما نزولخوری نیست. خیلی توفیر می‌کند. نزولخوری که نیست، یک کمکی هم هست به گشایش کار مردم بیچاره ... شما نمی‌دانید مردم از دست این کسبه بی‌رحم بی‌انصاف چی دارند می‌کشند. والله، حقیقتش ما با این کارمان داریم با اینها مبارزه می‌کنیم.

سیروس: به‌به! زنده باد حاجی‌آقا مبارز نستوه!

حاجی: باز هم دارید به‌ما می‌زنید، سیروس‌خان؟ حالا بعد صحبتش را می‌کنیم. به کارمان برسیم. صحبت خسارت و آن صوت چی چی بود؟ تار صوتی و این حرف‌ها. جف: خسارت اینکه می‌میس ناتالی دیگر نمی‌تواند آواز بخواند.

حاجی: (عصبی) تو هم بهتر است آواز نخوانی تا ببینم چه خاکی به سرم می‌کنم! می‌دانید، سیروس‌خان، بدبختی اینست که من آن موقع اینجا نبودم. اگر بودم فوری یک جعبه شیرینی با یک دسته گل می‌بردم مریض‌خانه، یک خرده هم عذرخواهی می‌کردم، قال قضیه کنده می‌شد.

سیروس: حاجی‌آقا، خسارت یک خواننده که تارهای صوتی‌اش عیب کرده با جعبه شیرینی و دسته گل جبران نمی‌شود.

حاجی: حالا هم باز گره باید به‌دست مخلصان وا بشود. اگر این خانم مرا ببیند مسلماً ...

سیروس: البته، اگر شما را ببیند، با آن جاذبه و سکس اپیل شما ...

جف می خندد.

حاجی: زهرمار! کسی حرف خنده داری نزد! اما بنده موضوع را خدمتتان عرض می کنم. موضوع اینست که این خانم حتماً این ور و آن ور یک چیزهائی از کار ما شنیده، خیال کرده علی آباد هم یک شهری است. شاید هم این کره خر اینجا و آنجا نشسته پز داده که حاجی بابام تاجر است و کاسب و پولدار است و ...

جف: من چیزی نگفتم، اگر هم می می گفتم، با این سر و وضع ما کی باور می می کرد؟
حاجی: (با اشاره او را دعوت به سکوت می کند) خفه! حالا بنده خاطر جمع هستم که وقتی بهش بگویم که وضع اقتصادی و کار و کاسبی مملکت ما چقدر خراب است، که ما چه بدبختی هائی داریم، با چه فلاکتی زندگی می کنیم، حتماً کوتاه می آید.
سیروس: بدبختی های شما را که همه دنیا می دانند. ما هم خیلی گفته ایم اما فایده نکرده.

حاجی: این کار از شما بر نمی آید. شما بلد نیستید با طلبکار چطور صحبت کنید. این کار بلدیت می خواهد. ما با طلبکار حرف بزنیم توفیر می کند. شما به ارادتمندان فرصت بدهید، ببینید چه جوری کارها جور می شود.

سیروس: ولی حاجی آقا، ما به هزار زحمت راضی اش کرده ایم که تا آمدن شما شکایتش را معلق بگذارد. وگرنه جف با همین دست و پای شکسته الان توی زندان بود.

حاجی: از اینها گذشته، اگر بهش بگویم مفلسم، ورشکسته ام، چه کار می کند؟
سیروس: لابد به وسیله وکیلش از طریق بینا لمللی راجع به دارائی شما تحقیق می کند.

حاجی: (تکان می خورد) نه، نه، اصلاً، ابدأ، ابدأ بین المللی و وکیل و این حرف ها را یادشان نیاورید. اگر پی بگیرند، مالیاتچی های خودمان هم به صرافت می افتند که ما صنار سه شاهی این طرف و آن طرف داریم، می افتند به جانمان.

سیروس: مگر از وضع شما خبر ندارند؟ مگر مالیات نمی دهید؟

حاجی: چرا خبر دارند. اما، خوب، بهتر است بیشتر از این خبر نداشته باشند. یک مسائلی هست که قضیه بهتر است به هر قیمت شده، همین جا حل بشود. آن هم به عهده من. شما فقط جور کنید من یک ساعت این خانم میس ناتالی خانم را ببینم، آن وقت ملاحظه می کنید که چی می شود ... با اجازه، الان خدمت می رسم. (بیرون می رود)

جف: سیروس خان، حالا چه کار می می کنید؟ می می خواهد می میس ناتالی را ببیند!

سیروس: ما که تا اینجا آمده ایم ناچار باید یک فکری هم برای میس ناتالی بکنیم.

جف: می می خواهد آن نمایش گریه اش را بازی کند.

سیروس: نمایش گریه؟

جف: جلوی طلبکارها بلد است، گریه می می کند. گریه راستی راستی، اشک می می ریزد.

تلفن زنگ می زند. جف می رود گوشی را بردارد. ولی حاجی با عجله در حال

بستن دگمه شلوار، خود را به تلفن می رساند.

حاجی: سلام عرض می کنم ... ها؟ ممدی، باز توئی؟ بگو ... (برآشفته) کدام؟ این پارتی

تازه؟ ... (عصبی) نه، می خواهم بدانم، این مال سیاه سرفه؟ ... ای تف به گور پدرتان!

ببینم، ممدی، همه اش؟ ... نصف جعبه ها؟ ... ای بی شرف ها، ای خدانشناس ها!

گفتم اینها از بلشویکی خلاص شده اند، آدم شده اند! ... ممدی، درست بگو ببینم!

تاریخ مصرفشان تا چندم است؟ ... تا سیزده همین برج؟ ... امروز چندم برج است؟ ... سیزدهم؟ ای نامردها! ای بی‌شرف‌ها! ... چی؟ ... نخیر، مفت که نداده‌اند! بله نصف قیمت، اما شرطشان این بود که دست کم یک ماه به تاریخ مصرفشان مانده باشد.

جف: چی شده، بابا؟ چه خبر شده؟

سیروس: حواس حاجی بابایت را پرت نکن، دارد حساب می‌کند.

حاجی: ده همین! حالا گوش کن! آن جعبه‌هایی که تاریخ مصرف تا سیزدهم است، همین امروز، فوری فوری، بی‌معطلی بده بار کنند واسه حسین‌آباد. یادت نرودها! یک انعام خوبی هم وعده بده به راننده که معطلش نکند. بگو حتمی حتمی باید خیلی زود برسد به حسین‌آباد. این حسین‌آبادی‌ها خیلی پدرسوخته‌اند. سر تاریخ مصرف خیلی مته به خشخاش می‌گذارند. آن پسره عبدی را هم با راننده بفرست که اگر ایراد کردند یک چیزی بگذارد کف دست مأمور ردش کند به این یارو دلال هم بگو حاجی بابایم گفت مگر من برنگردم! خبر کار را به‌من بده! خداحافظ (گوشی را می‌گذارد) ای بی‌شرف‌ها! ای خدانشناس‌ها! این نامردها!

جف: (نگران) چی شده؟ کی بی‌شرف‌ها؟

حاجی: (عصبی) چه می‌دانم! گور مرگش این شرکت رومانی، یک پارتی واکسن نامرغوب سیاه‌سرفه به ما انداخته ... گیرم که سیاه‌سرفه اصلاً واکسن نمی‌خواهد، ما بچه بودیم خودمان سیاه‌سرفه گرفتیم و نمردیم.

سیروس: حاجی‌آقا، این واکسن‌ها ضد دیفت‌ری و کزاز هم هست. اگر تاریخ مصرفش گذشته چرا برای مردم حسین‌آباد؟ شما که اینقدر از بی‌شرفی مردم می‌نالید، خودتان هم که ...

حاجی: نه جانم، چرا در قضاوت عجله می‌فرمائید؟! موضوع توفیر می‌کند، شما که نمی‌دانید حسین آباد کجاست!

سیروس: هر جا که باشد فرقی نمی‌کند. بچه‌های بدبخت حسین آباد که در خطر این سه مرض هستند، با بچه‌های حسن آباد چه فرقی دارند؟

حاجی: خیلی هم توفیر دارند. حسین آباد (سر را جلو می‌آورد که گوش غریبه نشنود) یعنی عراق، یعنی مملکت آن صدام حسین خدانشناس که آن بلاها را سر مملکت بیچاره‌ما آورد.

سیروس: به‌به! دست مریزاد، حاجی‌آقا! چون صدام حسین سر مملکت ما بلا آورده بچه‌های عراقی باید تاوانش را بدهند؟

حاجی: چه تاوانی آقای سیروس خان؟ شما که ماشاءالله مهندسید و تحصیل کرده‌اید، باید بدانید که این آمریکای بی‌انصاف چطور غذا و دوا را روی این بچه‌های زبان بسته طفل معصوم عراقی بسته است! که این مادر مرده‌ها چطور دارند دسته دسته از بی‌دوائی می‌میرند!

جف: مردم حق داشتن که می‌می‌گفتند ...

حاجی: (به جف) تو لازم نکرده نطق کنی! (به سیروس) باز هم شانسشان بوده که ما اینجا هستیم، قاجاقی همین واکسن تاریخ مصرف‌دار را برایشان می‌فرستیم.

سیروس: مقصودتان تاریخ مصرف گذشته است!

حاجی: شما هم هی تاریخ مصرف تاریخ مصرف! نه، می‌خواهم بدانم، شما بفرمائید! تاریخ مصرف گذشته به از هیچی نیست؟ چه بسا همین تاریخ مصرف گذشته‌ها افاقه

کند. برای ما مهم‌تر از این حرف‌ها و این بگو مگوهای سیاسی، رضای خدا شرط است. ما برای رضای خدا کار می‌کنیم.

سیروس: رضای خدا به نصف قیمت!

حاجی: یعنی می‌فرمائید چون مردم تقلب می‌کنند، ما نباید کاسبی کنیم؟ زن و بچه ما باید گرسنگی بکشند؟ چه حرف‌ها می‌زنید، آقای سیروس‌خان! الحمدالله که بلشویکی ورافتاده ...

تلفن زنگ می‌زند حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... بله؟ ... بیخشید کی؟ ... آهان، بله، بله، همین‌جا تشریف دارند. جنابعالی؟ ... گوشی خدمتتان! (به سیروس) دخترعمویتان هستند.

جف: (خوشحال) می‌می‌نو.

سیروس: الو، سلام مینوجان ... خیلی بهتر است. پدرش جناب آقای حاجی میرزاعلی‌آقا هم از تهران تشریف آورده‌اند.

جف: (آهسته) بگوئید بیایند.

حاجی: بگوئید ایشان هم تشریف بیاورند زیارتشان کنیم.

جف: آره، سیروس‌خان.

سیروس: مینوجان، حاجی‌آقا می‌فرمایند اگر کاری ندارید تشریف بیاورید اینجا زیارتتان کنند ... بله، همان‌جا که یک دفعه هم آمدیم احوالپرسی جف.

حاجی: بله، قدمشان روی چشم.

سیروس: حالا یک نوک پا بیا، آنجا را بعد می‌روی. من خودم می‌رسانمت. پس منتظریم. (گوشی را می‌گذارد)

حاجی: فرمودید اسم دختر عمو چیه؟

جف: می می نو.

حاجی: (به او چشم غره می رود) از تو نپرسیدم، (به سیروس) اینجا درس می خوانند؟

سیروس: بله، مینو مشغول یک دوره تکمیلی است.

حاجی: انشاءالله سلامت باشند. خوب، ما چی می گفتیم؟

سیروس: صحبت فرستادن واکس فاسد برای بچه های حسین آباد بود.

حاجی: ای آقا، اینقدر دل نازک نباشید! مردم آنجا، آنقدر بیچاره اند، آنقدر بدبختی

کشیده اند که از خدا می خواهند یک نان خورشان کم بشود. (می خندد) بگذریم.

صحبت چی بود؟

جف: صحبت می میس ناتالی بود.

حاجی: همانطور که عرض کردم، شما این میس ناتالی را با من روبه رو کنید، یک کاری

می کنم که اگر دستش برسد یک کمکی هم به ما بکند.

سیروس: آن هم بعید نیست. آدم چه می داند! زن دلرحمی است، شما هم مستحق کمک!

حاجی: بله، عرض کردم که این دشمن های ما این طرف و آن طرف نشسته اند گفته اند

حاجی میرزا علی آقا این را دارد، حاجی میرزا علی آقا آن را دارد، که لابد به گوش این

خانم رسیده. چه بسا هم این جعفر ما، این ور و آن ور پز دارائی حاجی بابایش را داده

باشد. حالا اگر پسر حاجی توکل بود، آنقدر ناله نداری کرده بود که این خانم یک

چیزی هم گذاشته بود کف دست باباش. اما این این کره خر ما، (ژست تهدید)

شیطان می گوید بزنم دک و دندانش را هم مثل دست و پایش چلاق کنم!

صدای زنگ در، جف از جامی مرد و لنگان به طرف در می‌دود.

جف: سلام، می‌می‌نو خانم.

حاجی: (آهسته به سیروس) چه اصراری هم دارد که با این سر و زبانش اسم مینو خانم را بگوید!

مینو: (وارد می‌شود) سلام.

حاجی: به‌به! سلام به روی ماه شما. بفرمائید، خوش آمدید. قدم روی چشم.

سیروس: مینو خانم، بفرمائید.

مینو: (به جف) حال شما چطور است؟ بهتر هستید؟

جف: بله، خیلی بهترم، مرسی.

مینو: چشم شما روشن، پدرتان هم آمدند. حتماً خیلی خوشحالید. (به حاجی) رسیدن بخیر، آقا.

حاجی: قربان شما، خیلی ممنون. چی میل می‌فرمائید؟ چای؟ شربت؟

مینو: هیچی، خیلی متشکرم.

جف: یک خرده شیرینی برایتان بیاورم (ضمن گفتن بیرون می‌رود)

حاجی: خوب، سرکار خانم، بفرمائید شما اینجا چه درسی می‌خوانید؟ دکتری یا

مهندسی؟ (صدای شکستن ظرفی شنیده می‌شود) باز چی شکست؟ (بلند می‌شود)

ببخشید، ببینم این آقا با این دست و پای چلاقش باز چه دسته گلی به آب داد

(خارج می‌شود).

مینو: خوب، من آمدم، که چی؟

سیروس: خیلی متشکرم که آمدید. خوشحالم که شما را می‌بینم.

مینو: من هم خوشحالم. اما چرا اینقدر اصرار کردید که من اینجا بیایم؟

سیروس: خواستم بیائید یک سر و سامانی به کار این پسر بدهیم که خودش را نکشد.

مینو: از دست من چه کاری ساخته است؟

سیروس: شما به من قوت قلب می‌دهید که رلم را خوب بازی کنم.

مینو: حالا که قوت قلب گرفتید. من می‌توانم مرخص بشوم؟ خیلی کار دارم.

سیروس: نه، بمانید خواهش می‌کنم. وجود شما در این موقعیت حساس من لازم است.

اصلاً دلم برایتان تنگ شده بود، مهر و محبت قوم خویشی. دلم می‌خواست شما را

ببینم. می‌دانید که حالا دخترعموی من شده‌اید. پسر عمو و دختر عمو هم که

دیگر گفتن ندارد.

مینو: (با لبخند) شما هم خیلی شیطان هستی‌ها!

تلفن زنگ می‌زند. حاجی با عجله خود را به آن می‌رساند.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... باز هم که توئی ممدی! نمی‌توانی همه حرفهایت را یکجا

بزنی؟ ... بله، گفتم اگر کار صددرصد فوری بود ... چی؟ کدام سفته؟ ... مال حاجی

عبدالغنی؟ مگر امروز چندم برج است؟ ... چیزی گفت؟ ... (عصبی) چی چی چک

بکشی؟ ... می‌دانم که داریم، اما مگر آدم پول داشته باشد باید فوری خرج کند؟ ...

بدهی باشد، توفیر نمی‌کند. اگر آدم بهانه‌ای داشته باشد که پرداخت سفته‌اش را

عقب بیندازد، چرا نکند؟ ... تو چی بهش گفتی؟ گفتی بهش که داداشم رفته زیر

ماشین؟ ... خوب، اگر سفر من بیست سی روز طول بکشد، می‌دانی چی می‌شود؟

چی؟ ...

جف: (آهسته به سیروس) سیروس خان، شنفتید؟

حاجی: ... یک ماه دیرتر یک همچه سفته‌ای، می‌دانی چقدر توفیر معامله است؟ توفیر نزولش را حساب کن! ... می‌دانم، خوب می‌شناسمش حاجی عبدالغنی را ... وقتی آمد بگو داداشم رفته زیر ماشین، حاجی بابایم رفته بیاردش، دیگر هرچی پرسید بگو نمی‌دانم. اگر هم آمد شرکت قال و مقال کرد، نمره را بگیر خودم باش حرف بزنم. من زبان حاجی عبدالغنی نزولخور بی‌پدر را می‌دانم ... آره، آره، خدا حافظ (گوشی را می‌گذارد) توی این بدبختی بیچارگی، حالا باید فکر سفته حاجی عبدالغنی را بکنیم. (تند به جف) تو هم که همین‌طور مثل مجسمه نشسته‌ای! پاشو گز تعارف کن به خانم.

جف: (گز تعارف می‌کند) بفرمائید دهنتان را شیرین کنید.

حاجی: بپا آردش نریزد روی لباسشان ... بفرمائید، گز درجه اول اصفهان است.

سیروس: (زیر لب به مینو) خدا یخت بدهد!

مینو: مرسی، الان میل ندارم.

حاجی: به‌به! چه انگشتر عقیق خوشرنگی دارید، مینو خانم. (به بهانه تماشای انگشتر دست مینو را می‌گیرد) به این‌جور عقیق می‌گویند عقیق دلربا. آخر، ما یک وقتی تو کار جواهر بودیم. الان دیگر از این عقیق دلربا کم پیدا می‌شود. اما راستی راستی دلرباست مثل خودتان. ببینم تراشش را!

جف: (آهسته به سیروس) ببینید دارد با می‌می‌نو لاس می‌می‌زند!

سیروس: (آهسته) مثل اینکه یک رقیب عشقی هم پیدا کردی!

حاجی: البته موضوع تراشش است که مهم است. (دست مینو را به بهانه تماشای بهتر بالا می‌برد) تراش مال شما هم واقعاً عالی است.

جف: (آهسته به سیروس) یک چیزی بهش بگوئید، دارد می‌نو را می‌خورد!

سیروس: حاجی آقا، شما که می‌فرمودید با زن غریبه ...

حاجی: این توفیر می‌کند. دختر عموی شما که دیگر زن غریبه نیست!

سیروس: آهان! ملتفت شدم. زن غریبه اگر یک پسر عمو داشته باشد دیگر غریبه نیست.

به هر حال بنده باید مرخص بشوم.

حاجی: (دست مینو را ول می‌کند) ده! چرا به این زودی؟ تشریف داشتید!

سیروس: خیلی کار دارم.

حاجی: پس تکلیف کار ما چی می‌شود؟

سیروس: دیگر بسته به نظر خودتان است. اگر کار به مرافعه و دادگاه بکشد، غیر از سر و

صدائی که می‌کند که مسلماً به تهران می‌رسد، حتماً یک دویست هزار دلاری

برایتان آب می‌خورد.

حاجی: دویست هزار دلار؟ به تومن چی می‌شود؟

سیروس: نود میلیون. اما دوستانه، شاید بشود با کمتر از صد هزار دلار سر و ته قضیه را

هم آورد.

حاجی: باید یک کاریش کرد. شما فقط یک قراری با این خانم خواننده بگذارید که من

باهاش صحبت کنم. یک ترتیبی می‌دهم که نه او ضرر کند نه ما. نه سیخ بسوزد نه

کباب.

سیروس: بسیار خوب، من همین امروز یک قراری برای ملاقات سیخ با کباب می‌گذارم.

جف: چرا به این زودی می‌روید؟ شما هم می‌روید، می‌می‌نو خانم؟

حاجی: (به مینو) حالا سیروس خان کار دارند، شما تشریف داشته باشید.

جف: بله، تشریف داشته باشید.

سیروس: (با شیطنت، به مینو) اگر تو میل داری بمانی ...

مینو: (با لحن ملامت) آقای سیروس خان! شما که می‌دانید چقدر کار دارم. (به حاجی) من هم خیلی کار دارم. باید مرخص بشوم.

حاجی: پس باز هم سرافراز بفرمائید. منزل خودتان است. من هم اینجا تنها هستم و غریب ...

سیروس: (زیر لب) ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر - به کمند تو گرفتار و به‌دام تو اسیر (بلند) تشریف می‌آورید برویم، مینو خانم؟

مینو: بله، بله، برویم.

جف: باز هم تشریف می‌می‌آورید؟

سیروس: البته، البته، حتماً می‌آییم.

حاجی: خیلی ممنون می‌شوم. قربان شما.

سیروس و مینو به‌طرف در خروجی می‌روند. حاجی و جف آنها را بدرقه می‌کنند.

پایان پرده دوم

میان پردهٔ دوم

سیروس جلوی پرده می‌آید. به دنبال او مینو که تغییر قیافه داده وارد می‌شود: کلاه کیس بر سر - پانسمانی روی دماغ - عینک سیاه بزرگی به چشم، لباس دکولته با مینی ژوپ هوس انگیزی به تن دارد. بعد از ورود عینک را از چشم برمی‌دارد.

مینو: خوب، بعدش چی سیروس خان؟ آن وقت من چه کار باید بکنم؟

سیروس: هیچ کار، مینو خانم، فقط فراموش نکنید که شما میس ناتالی خواننده هستید.

مینو: ببینید شما مرا به چه کارهائی وامی‌دارید! من از اینکه می‌خواهم به یک آدمی دروغ بگویم، فریبش بدهم خیلی ناراحتم.

سیروس: مطمئنم که شما وقتی میزان واقعی «آدمیت» این حضرت «آدم» را بشناسید، نه تنها از این فریب ناراحت نمی‌شوید، بلکه لذت هم می‌برید.

مینو: من هیچ وقت از دروغ گفتن لذت نمی‌برم.

سیروس: حالا می‌بینیم. اگر دیدید خیلی ناراحتید، همان میان کار هم می‌توانید بزنید زیرش. اما اگر ادامه بدهید شاید بتوانید به آن آرزوتان که تأسیس یک مدرسه

فارسی یا حداقل یک کلاس فارسی برای بچه‌های ایرانی بود، برسید. ضمناً به من هم کمک می‌کنید که از پدر لثیم خسیس، یک سرمایه‌ای برای این پسر بگیرم.
مینو: از این پسرۀ مزاحم که هیچ دل خوشی ندارم. باید با او شرط کنید که دیگر مزاحم من نشود.

سیروس: حتماً می‌کنم. اما مهم‌تر از کار این پسر همان موضوع مدرسه فارسی است که آنقدر جوشش را می‌زدید. اگر بتوانیم حاجی را یک سی‌چهل هزار دلاری بدوشیم، مخارج اولیه‌اش راه می‌افتد. مخارج ادامه‌اش را هم انشاءالله بقیۀ پولدارها روی چشم هم چشمی می‌دهند.

مینو: نفهمیدم چرا موضوع را به جف نگفتید؟

سیروس: می‌ترسیدم با این خنگی خدادادی وسط کار یک گندی بزند.

مینو: اما سیروس‌خان، من می‌ترسم اگر بخواهم دو کلمه هم حرف بزنم خنده‌ام بگیرد.

سیروس: می‌گوئیم غیر از تارهای صوتی، پرده گوشتان هم لطمه دیده، با مکاتبه سؤال جواب می‌کنیم. فقط گاهی آره یا نه می‌گوئید.

مینو: همان یس و نو هم بگویم خنده‌ام می‌گیرد.

سیروس: آن‌هم لازم نیست. فقط هر وقت من اشاره کردم، مشت روی میز بزنید هرچی دهن‌تان آمد بگوئید. یا مثل خروشچف مرحوم مدام بگوئید نی‌یت. اما با خشونت بگوئید. می‌گوئیم شما اصلاً روس هستید. نی‌یت به روسی یعنی نه. در این صورت گاهی هم با خشونت بگوئید: داوای داوای، که عجله کند.

مینو: واقعاً داوای داوای یعنی عجله کنید؟

سیروس: نمی‌دانم، توی فیلم‌های روسی شنیده‌ام. اما یک سمبه‌ای برای حاجی لازم است که تا قیامت معطلمان نکند.

مینو: با همه این زحمات‌ها خیال نمی‌کنم این حاجی دستش را توی جیب بکند.

سیروس: من، به‌عکس شما، خیلی امیدوارم. چون از یک جهت دیگر هم ریشش دست ما افتاده. ظاهراً این طرف‌ها یک نم کرده‌ای دارد که آمده سراغش و ما نمی‌دانستیم. حالا خواهشم اینست که توی آن کافه روبه‌رو مراقب پنجره‌ خانه حاجی باشید. وقتی من علامت دادم یک زنگی بزنید. مستر سیروس را بخواهید. بعد از چند دقیقه هم بیائید زنگ بزنید. باقی‌اش با من.

مینو: اما خواهش می‌کنم مرا با این پدر و پسر تنها نگذارید.

سیروس: مطمئن باشید. فعلاً خدا حافظ.

هر کدام از طرفی خارج می‌شوند.

پرده سوم

صحنه همان اطاق است. سیروس با جف مشغول صحبت هستند. بسته بندی جواهرات جف کمتر شده است. فقط کچ کرفتگی پایش باقی است.

جف: (آجیل به سیروس تعارف می کند) یک خرده آجیل میل بفرمائید، از آب گذشته است.

سیروس: مرسی، من اصلاً آجیل خور نیستم (نگاه در جعبه آجیل) اما حاجی بابایت که این همه راه این را به عنوان آجیل آورده، همه اش تخمه هندوانه است.

جف: این عادت حاجی باباجانم است. همیشه وقتی یک کیلو آجیل می می خورد، یک کیلو هم تخمه هندوانه می می دهد دستش که زیاد بشود.

سیروس: خوب، آدم عیالوار ندار دست به دهن چه خاکی به سرش بکند؟

جف: سیروس خان، این خواننده را از کجا پیدا کردید که بروید پیشش؟

سیروس: اولاً پیش خواننده نمی رویم. خواننده می آید اینجا برای حاجی باباجانت یک تکه ضربی بخواند.

جف: (با تعجب) می می آید اینجا؟

سیروس: پس می خواستی توی استودیوی مترو گلدین مایر باش رانده وو بگذارم؟

جف: حالا، راستی راستی خواننده است؟ صدایش قشنگ است؟

سیروس: بابل.

جف: خوشگل هم هست؟ از می می نو خوشگل تر است؟

سیروس: صد درجه. ولی منظور؟ می خواهی عاشق این هم بشوی؟

جف: نه، فقط پرسیدم. لابد باید یک پولی هم به این خانم خواننده بدهیم؟

سیروس: نترس! تخم. حلال حاجی میرزا علی آقا، از اسم پول خرج کردن تنش می لرزد! به

چهل تایی تو کسی دست نمی زند. اما یادت باشد اضافه بر چهل تاء، هر چی گرفتیم،

من مصرفش را معین می کنم. در اینکه حرفی نداری؟

جف: نه، اما نمی می شود به من بگوئید به چه مصرفی فکر کرده اید؟

سیروس: همان که گفتم، توی فکر یک مدرسه برای بچه های ایرانی هستم.

جف: آه! مدرسه چیه؟ اگر راستی می می خواهید به بچه های ایرانی کمک کنید، یک

نایت کلاب براشان درست کنید.

سیروس: از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت - یک چند نیز خدمت معشوق و می

کنم.

جف: معشوق چی چی کنم؟

سیروس: هیچی. با تو نبودم. بگو ببینم، حاجی باباجانت امروز دیگر به فخری خانم زنگ

زد؟

جف: نه ديگر، اما ديروز تمام وقت پيشش بود. شب هم دير آمد خانه. گفت رفتم يك قدمي بزمن راه را گم كردم. گمانم دو سه گيلاسي هم زده بود، چون خيلي شنگول بود.

سيروس: من از اول مطمئن بودم كه عشق ديدار تو و غليان احساسات پدري نبود كه اينجا كشانده بودش. نفهميدي چي صدايش مي‌زند؟
جف: پاي تلفن بهش مي‌گويد فخري جون خانم.

سيروس: به‌به! فخري جون خانم! تو ديده‌اي فخري جون خانم را؟ بر و رويش چطور است؟
جف: بد نيست. اما از آنها نيست كه شما بپسنديد. چاق و سفيد است.

سيروس: ديروز با چه وسيله‌اي رفت پيش فخري جون خانم؟
جف: گمانم مثل همان دفعه اول آمده دنبالش. دفعه اول، بعد از اينكه زنگ زد گفت مي‌مي‌روم همين پائين يك قدمي بزمن. از پنجره نگاه كردم، ديدم هي بالا پائين رفت تا يك خانمي با ماشين آمد سوارش كرد. شب هم همان خانم آوردش تا دم خانه.

سيروس: چه جوري شناختيش؟
جف: ديشب كه آمدند، دويدم از طبقه پائين نگاه كردم. خودش بود. آخر دو سه ماه توي شركت حاجي باباجانم منشي بود. اما به گوش حاجي خانم رسيده بود كه با حاجي باباجانم يك جيك و بيكي دارند. حاجي خانم زور آورد جوابش كردند.

سيروس: پس زور حاجي خانم به حاجي باباجانم مي‌رسد. از حاجي خانم حساب مي‌برد؟

جف: خیلی. یعنی این آخری‌ها حساب می‌می‌برد. پیشترها نه. پیشترها یک وقت‌هائی هم حاجی‌خانم را می‌می‌زد. اما یک دفعه حاجی‌دائی‌ام با دائی‌کوچکه‌ام گرفتند حسابی کتکش زدند، دوتا دنده‌اش را شکستند که بعد ...

سیروس: بارک‌الله حاجی‌دائی! نمردیم و توی این جماعت یک مدافع حقوق زنان هم دیدیم.

جف: همه‌اش واسه‌ خاطر حاجی‌خانم نبود. آخر حاجی‌دائی‌ام از حاجی‌باباجانم دل‌پری داشت. آن قدیم‌قدیم‌ها که حاجی‌باباجانم تازه حاجی‌خانم را گرفته بود، با حاجی‌دائی‌ام، دوتائی شریکی یک تکه زمین شصت هفتاد هزار متری خریده‌اند متری یک تومن، بعد که زمین افتاده توی محدوده، قیمتش شده متری سیصد چهارصد تومن، چون به اسم حاجی‌باباجانم بوده، زده زیر شرکت، به حاجی‌دائی‌ام سهمش را نداده. یعنی فقط پول خرید را بهش پس داده.

سیروس: بارک‌الله! چه انسان باگذشتی!

جف: این‌هم هست که حالا حاجی‌دائی‌ام خیلی زور دارد. آن دفعه که کتکش زدند، نصف زمین‌های دشت قزوینش را مصادره کردند. بهش گفتند که اگر باز دست روی حاجی‌خانم بلند کند باقی‌ش را هم مصادره می‌می‌کنند. حالا دیگر حاجی‌باباجانم از ترس کتک و مصادره، خیلی سربه‌زیر شده.

سیروس: جای من خالی بوده که تماشا کنم، دو تا دائی تو حاجی‌بابایت را کتک می‌زدند. صحنه تماشائی بوده.

جف: اصغر، پسر حاجی‌دائی‌ام هم بود. او هم می‌می‌زدش.

سیروس: تو چی؟ تو چه کار می‌کردی وقتی حاجی‌باباجانم را می‌زدند؟

جف: من زورم بهش نمی‌می‌رسید. اما به‌هوای جدا کردن رفتم قاطی دعوا، یک لگد زدم به پائین تنه‌اش. فهمید، بعد از رفتن آنها مرا گرفت زد.

سیروس: به‌به! بارک‌الله پسر! ببینم! شماها در مسابقه پدر و پسر نمونه سال شرکت نکردید؟

جف: پدر و پسر نمونه چی چی؟

سیروس: نمونه مهر و محبت پدر فرزندی؟

حاجی از اطاق مجاور صدا می‌زند.

صدای حاجی: جعفری! جعفری! تو این کلاه شاپگا را ندیدی؟

جف: (بلند) بالای قفسه است.

سیروس: توی این هوا شاپو برای چی می‌خواهد؟ چرا اینقدر معطل‌مان می‌کند؟ چه کار می‌کند؟

جف: حتماً دارد لباس مالیاتی‌اش را می‌پوشد. چون دیدم از چمدان درش آورده بود.

سیروس: لباس مالیاتی؟

جف: آره، حاجی‌بابایم از چند سال پیش، یک لباس کهنه کثیف دارد که هر وقت می‌می‌خواهد برود اداره مالیات، می‌می‌پوشد. یا هر وقت می‌می‌خواهد برود دیدن یک طلبکار، می‌می‌پوشد که دل مردم را به‌رحم بیاورد. همیشه همه‌جا هم با خودش می‌می‌برد. یک سماور نقره هم گرو گذاشته توی بانک رهنی که دلیل نداری‌اش باشد. پارسال واسه خرید بلیط هواپیمای من هم همین لباس را پوشیده بود، یک ساعت با هواپیمائی چانه زد.

سیروس: خدا رحم کند به میس ناتالی! ببینم! اسم فامیلی این فخری‌خانم را نمی‌دانی؟

جف: می‌می دانستم. یادم رفته.

سیروس: (بلند) حاجی آقا، حاضر شدید؟

صدای حاجی: آمدم، آمدم، خیلی ببخشید معطلتان کردم.

سیروس: پاشو برو! برای چانه زدن با حاجی بهتر است تو نباشی. برو تا نگفته‌ام نیا!

جف خارج می‌شود. حاجی وارد می‌شود. یک کت و شلوار کهنه مفلوک بپتزه

یک شاپوی کثیف کج و کوله به سر دارد.

حاجی: سلام علیکم، خیلی ببخشید معطلتان کردم. بنده در خدمتم.

سیروس: (سراپای حاجی را برانداز می‌کند) سلام حاجی آقا، این چه ریختی است؟ چرا

امروز لباستان ...؟

حاجی: چطور مگر؟

سیروس: شما، برای دیدار با یک خانم، لباس شیک‌تر و سکسی‌تر از این نداشتید؟

حاجی: چه اهمیتی دارد لباس؟ حالا ما بیائیم لباس‌تر و تمیز بپوشیم، این خانم خیال

می‌کند ما ملیونریم، بفرمائید برویم.

سیروس: یعنی چه حاجی آقا؟ شما با این هیبت و قیافه آبروی ما را که می‌برید هیچی،

ممکن است پلیس به‌عنوان ولگرد بگیردتان!

حاجی: ای آقا، مگر آبروی آدم به لباس است؟ مگر نداری عیب است، آقای سیروس خان؟

پیغمبر فرمود: الفقر فخری.

سیروس: حاجی آقا، پیغمبر که فرمود الفقر فخری، نان جو و خرما می‌خورد. این ثروت و

مال و منال شما را نداشت.

حاجی: (برآشفته) کدام ثروت، سیروس خان؟ این حرفها را که می‌زنید به‌گوش مردم می‌رسد خیال می‌کنند راستی‌راستی ما چیزی داریم. این لقمه بخور و نمیر را چشم ندارند ببینند، چه برسد به اینکه خیال کنند ما پول داریم.

سیروس: حاجی آقا، کی گفت شما پول دارید؟ استغفرالله! این خانه‌ها و ساختمان‌ها و برج و بارو همه‌اش آجر و چوب و تیرآهن است، اینها پول نیست.

حاجی: خدا به سر شاهد است سیروس خان، که این ساختمان‌ها و برج‌ها و غیره، الا از گرفتاری چیزی ندارند، برقشان چشم مردم را می‌گیرد، اما هیچکس از گرفتاری‌هایش خبر ندارد. تازه کی تا حالا ملک و آب و خانه را توی قبر برده، آخر آخرش دو ذرع چلوار و دو متر زمین است. فرمود: در حقیقت مالک اصلی خداست ...

سیروس: بله، می‌دانم که این امانت بهر روزی نزد شماست. ولی جناب امانت‌دار، بفرمائید این لباس امانتی را با آن لباس امانتی تمیزتر عوض کنید. چون میس ناتالی اگر از دور چشمش به شما با این هیبت امانتی فعلی بیفتد محال است با شما هم‌صحبت بشود. حداکثر نوکرش را می‌فرستد با شما مذاکره کند.

حاجی: ده! من، حاجی میرزا علی‌آقا، مذاکره با نوکر ...؟ خوب، برای امثال امر جنابعالی چشم. پس با اجازه، الان خدمت می‌رسم.

حاجی خارج می‌شود. سیروس روزنامه‌اش را از جیب درمی‌آورد و مشغول خواندن می‌شود. جف وارد می‌شود.

سیروس: باز که تو آمدی!

جف: اسم فامیلی فخری خانم یادم آمد.

سیروس: به فامیلی‌اش کاری ندارم، همان اسمش برایم کافی است.

جف: حاجی بابایم کجا رفت؟

سیروس: فرستادم آن کت و شلوار کریستیان دیورش را عوض کند. تو هم برو، تا نگفتم نیا!

حاجی صدای می‌زند.

صدای حاجی: جعفری! باز کدام گور رفتی؟

جف: آمدم، آمدم. (خارج می‌شود)

حاجی با کت و شلوار معمولی‌اش وارد می‌شود.

حاجی: جعفری! آن رخت‌های مرا بگذار تو چمدانم! (به سیروس) حالا مقبول شدم،

سیروس خان؟

سیروس: بله، ماشاءالله عین رابرت می‌چوم. حالا بفرمائید بنشینید.

حاجی: مگر نمی‌رویم؟

سیروس: شما بفرمائید تا عرض کنم. منزل این خانم خیلی دور است. امروز شانس

آوردیم با دکترش که همین همایگی شماست یک قراری داشت. ازش خواهش

کردم جای اینکه ما برویم منزلش، او یک نوک پا بیاید اینجا.

حاجی: بیاید اینجا؟

سیروس: بله، بهتر است بیاید ببیند که شما دم و دستگاهی ندارید. یک وقت خدای

نکرده، زبانم لال، خیال نکند شما برج و بارو و ساختمان دارید، زندگی‌تان مثل

بقیه میلیونرهاست.

حاجی: سیروس خان، شما را به خدا، جان هر کس که دوست دارید، من بمیرم، اینقدر ملیونر ملیونر نگوئید. همین گفتنش هم شگوم ندارد. اما ... فکر شما هم بد نیست که بیاید ببیند که ما چیز میزی نداریم توقعش را کم بکند. چطور است این تلویزیون را هم ببریم آن اطاق؟

سیروس: حاجی آقا، تلویزیون را می گوئیم بنگاه حمایت مستمندان محض رضای خدا به شما امانت داده.

حاجی: سیروس خان، باز هم؟ ... حالا کی می آید این ضعیفه؟

سیروس: قرار شده تا کارش پیش دکتر تمام شد یک زنگی به ما بزند. آدرس اینجا را هم داده ام به راننده اش.

حاجی: نذر کرده ام اگر امروز بتوانیم با یک مختصری سر و ته قضیه را هم بیاوریم، بروم یک شمع قدی روشن کنم.

سیروس: یک شمع نذر کرده اید؟ من جای شما بودم اینقدر ریخت و پاش نمی کردم. خدا را خوش نمی آید آن صنار سه شاهی را که با کد یمین و عرق جبین به دست می آورید، اینطور ریخت و پاش کنید!

حاجی: نه، شوخی نفرمائید. اول ببینید شمع چه شمعی است! از این شمع های معمولی نیست. شمع خیلی حسابی است. خودمان از روسیه وارد کرده ایم. خیلی خیلی مرغوب است. اول یک پارتنی به پاکستان صادر کردیم، حالا پشت سر هم سفارش می دهند. البته نفع زیادی ندارد. ولی خوب، ما روی اعتقادمان، یک کارهائی را برای خاطر خدا می کنیم. می دانید، مردم بیچاره هزار جور نذر و نیاز دارند، شمع حسابی گیرشان نمی آید.

سیروس: برای همین بی نظری و خداشناسی و مردم دوستی شماست که همه دنیا از شما به خوبی یاد می کنند.

حاجی: از خوبی خودشان است. ما چه قابلیت داریم.

سیروس: اختیار دارید حاجی آقا! بزرگی و بزرگواری شماست. با یکی از دوستان مشترکمان ذکر خیرتان بود. چقدر از آقائی شما تعریف می کرد.

حاجی: عجب! کی بود این دوست مشترک؟

سیروس: خیلی خوشحال بود که بعد از مدت ها، اینجا خدمتتان رسیده.

حاجی: عجیب است! این روزها که غیر از شما و جعفری من آشنائی ندیده ام.

سیروس: نخیر، می گفت همین دیشب زیارتتان کرده.

حاجی: دیشب؟ حتماً بنده را با یکی دیگر عوضی گرفته.

سیروس: نخیر، می گفت دیشب خدمتتان بوده، در خدمتتان شام خورده، بعد ...

حاجی: (نگران) چی می گوئید، سیروس خان؟ این آدم کیه؟ اسم ندارد؟

سیروس: چطور ندارد؟ اسم قشنگی هم دارد. فخری خانم.

حاجی: (مضطرب، دست جلوی دهن سیروس می گذارد) یواش! یواش!

سیروس: (با قیافه معصوم) چطور مگر، حاجی آقا؟

حاجی: (خود را جمع و جور می کند) نه، یعنی این جعفر ... یعنی یک وقت این جعفر نشنود که ...

سیروس: مگر بشنود چه می شود؟

حاجی: هیچی، سیروس خان. خوب، بچه سبک مغزی است، یک وقت یک خیالاتی

می کند، روی خریت بچگی یک چیزی هم به والدهاش می گوید. آن هم خوب، زن

است و ناقص‌العقل، یک مرافعه‌ای راه می‌اندازد. اما شما ایشان را از کجا می‌شناسید؟

سیروس: از خیلی پیش می‌شناسمش. اما فرمودید ممکن است خانم یک خیالاتی بکنند. مگر خدای نکرده، زبانم لال ...

حاجی: نه جانم، نه عزیزم. این فخری‌خانم با ما قوم خویش است. اینجا، همان فردای رسیدنم، رفتم این پائین خانه یک قدمی بزنم، از قضا همین جلوی در باهاش سینه‌به‌سینه شدم.

سیروس: (با لبخند) ببینیم، حاجی‌آقا، خاطر جمعید که قضیه سینه‌به‌سینه شدن، جلوی در خانه اتفاق افتاده؟ در باب محل سینه‌به‌سینه شدن آیا ...

حاجی: به جان عزیزت ... (متوجه کنایه می‌شود، زورکی می‌خندد) شما هم سیروس‌خان سربه‌سر من پیرمرد می‌گذارید!

سیروس: هزار ماشاءالله به شمای پیرمرد!

حاجی: ولی از شوخی گذشته یک وقت فکر بدی نفرمائیدها! ... به روح پدرم، جعفر را کفن کردم، اصلاً موضوعی نبوده، حالا بگذریم از اعتقاداتم، این خانم با ما خویش و قوم است. با والده جعفر نمی‌دانم سرچی یک بگومگو و قهری داشته‌اند. من که دیدمش نصیحتش کردم که وقتی برگشت تهران - آخر آمده اینجا پسرش را ببیند - هر وقت برگشت تهران، بیاید یک عذرخواهی مختصری از عیال بکند که کدورت برطرف بشود، صلح کنند.

سیروس: زنده باد حاجی‌آقا! من باید به آکادمی نروژ پیشنهاد کنم که جایزه صلح نوبل را امسال به شما بدهند.

حاجی: دیگر اینقدر سربه‌سر من نگذارید!

سیروس: خوب نفرمودید که فخری خانم حاضر شده از خانم عذرخواهی کند یا نه؟ این دم گرم شما در نفس سرد خانم ...؟

حاجی: البته زن هستند، اینجوری آسان زیربار نمی‌روند. می‌گویند او باید از من عذرخواهی بکند. اما حالا، توی این شلوغی و گرفتاری تمنی می‌کنم، خواهش دارم، شما با جعفر صحبتی نکنید.

سیروس: چشم، ولی انشاءالله خود من در سفر تهران یک جوری آشتی‌شان می‌دهم. مطمئنم که نه فخری خانم و نه حاجی خانم روی مرا زمین نمی‌اندازند.

حاجی: ولی سیروس خان، مرگ من شما دخالت نفرمائید، تا من خودم یک جوری ترتیب کار را بدهم. این خانم پس فردا برمی‌گردد تهران. خودم باید باش صحبت کنم راضی‌ش کنم، شما کاری به کارش نداشته باشید.

سیروس: چشم. اما نباید گذاشت چرک کدورت باقی بماند. نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد.

حاجی: البته، البته، حق با شماست. حالا به کار خودمان برسیم. فقط دو دقیقه اجازه بفرمائید، الان خدمت می‌رسم.

حاجی بیرون می‌رود. سیروس جلوی پنجره می‌رود. دستمال تکان می‌دهد.

لحظه‌ای بعد جف وارد می‌شود.

جف: سیروس خان، مثل اینکه قضیه فخری خانم را به‌رویش آوردید.

سیروس: فخری چون خانم را خدا برای گشایش کار تو فرستاده. اما ببینم! تو پشت در فالگوش وایستاده‌ای؟

جف: آخر من می می خواهم بدانم آخرش من می می توانم یک کاسبی راه بیندازم که می می تو دیگر به من نخندد؟

سیروس: تا حالا گمانم چهل هزارتای تو پخته شده، شعله را باید بالا بکشم که خرج مدرسه فارسی هم جا بیفتد. اما در باب خنده، باید یک کاری کنی که خنده دار نباشی.

صدای حاجی: جعفری! باز تو کدام گور رفتی؟

جف: (بلند) انجام، باباجان.

سیروس: (تصحیح می کند) انجام حاجی باباجان!

صدای حاجی: این تسبیح مرا ندیدی؟

سیروس: برو تسبیحش را پیدا کن، می خواهد به حساب هایش برسد. تسبیح کار چرتکه را می کند.

جف خارج می شود.

زنگ تلفن - حاجی توان خود را به تلفن می رساند.

حاجی: سلام عرض می کنم ... چی؟ آهان، مستر سیروس ... بله، بله، گوش خدمتتان (به سیروس) فرنگی است، شما را می خواهد. گمانم همین ضعیفه باشد.

سیروس: (گوشی را می گیرد) آلو ... یس ... یس، تن کیو (گوشی را می گذارد) منشی دکتر بود، گفت میس ناتالی کارش تمام شده تا چند دقیقه دیگر می رسد اینجا.

حاجی: (دست ها به آسمان) خدایا خودت رحم کن! به بیچارگی من رحم کن!

سیروس: حاجی آقا اینقدر نترسید! دنیا که آخر نشده!

حاجی: آخر آقای مهندس، من این همه بدبختی را از دست این پدر سوخته می کشم. یکی شانس دارد، می شود حاجی توکل که راحت نشسته خانه اش آب خنک می خورد. پسرش هم آلمان، دارد دکتر و مهندس می شود. یکی هم می شود من بیچاره که دائم باید تنم از دست این کره خر بلرزد. آخر، پسرۀ بی شعور، جای اینکه خودت را بیندازی جلوی ماشین مردم که حالا من با این بدبختی و بیچارگی باید قرض و قوله بکنم خسارت مردم را بدهم، نمی توانستی به خودم بنویسی که بابا، فلان مبلغ قرض دارم، بفرست؟

سیروس: حاجی آقا، وجداناً و خدائیش، اگر می نوشت چهل هزار دلار قرض دارم، می فرستادید؟

حاجی: نه، اما می دانید چرا؟ واسه اینکه می دانستم دروغ می گوید. آخر این بچه، انگار نطفه اش را با دروغ بسته اند. شما نمی دانید این پدر سوخته چقدر دروغ می گوید! خبر دارید که یک دفعه امضای مرا جعل کرد از بانک پول گرفت؟

سیروس: نه، این را دیگر نمی دانستم. خیلی عجیب است. از پدر درستکار و با خدائی مثل شما، پسر از این کارها بکند!

حاجی: خدا خودش شاهد است که من، تمام عمرم هزار جور بدبختی کشیده ام که زبانم استغفرالله به دروغ نگرده. نمی دانم این بچه به کی رفته! اصلاً کره خر، حالا که، زبانم لال، قرار است خودت را بکشی، چرا این تن لشت را از پنجره پرت نکردی تو خیابان که پدر پیر بیچاره ات را گرفتار نکنی؟ البته خدا نخواسته باشد! یک وقت خیال نکنید که من، زبانم لال، راضیم که خودش را بکشد. اگر خدای نکرده یک مو از سرش کم بشود ...

سیروس: لازم به گفتن نیست، حاجی آقا، قلب رئوف شما را همه مردم می‌شناسند. برای همین احساسات رقیقتان است که اینقدر محبوبیت دارید.

حاجی: نه، آقای سیروس خان، نه. خیال می‌کنید. این مردم به اندازه یک ارزن حق‌شناسی توی کارشان نیست. این قدر که ما بهشان خوبی کرده‌ایم، این قدر که از دهن خودمان بریده‌ایم که گرسنه‌ها را سیر کنیم، باز پشت سرمان بد و بیراه می‌گویند. فقط آن خدای بالا می‌داند. واسه همین هم هست که بچه‌مان هم که زیر ماشین می‌رود، خودش حفظش می‌کند. بچه را زخمی می‌کند اما جانش را نمی‌گیرد، آن خانم راننده را تار صوتی‌اش را می‌زند اما دنبکش را پاره نمی‌کند (می‌خندد) ... راستی، سیروس خان، نیرسیدید الان حالش چطور است؟

سیروس: هنوز زود است که نتیجه معالجه‌اش معلوم بشود. غیر از تارهای صوتی، گویا پرده گوشش هم لطمه دیده، چون منشی دکتر می‌گفت نمی‌تواند تلفنی صحبت کند.

حاجی: پس بفرمائید او رفته زیر ماشین که این جور لت و پار شده، نه جعفری!

سیروس: به هر حال، باید دعا کنید که معالجه بشود و گرنه سر و ته قضیه با صنار سه شاهی هم نمی‌آید، کار به میلیون می‌کشد.

حاجی: یا قمر بنی‌هاشم! ... (دست‌ها به آسمان) خدایا! به بزرگی خودت قسمت می‌دهم، شفا بده این زن بیچاره را! صدایش رزق و روزی‌اش است. نبر نان شبش را! نذر می‌کنم اگر خوب بشود یک سفره بیندازم. (زیر لب دعا می‌خواند) فאלله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین.

سیروس: آمین یا رب العالمین.

حاجی: سیروس خان، حالا چطوری باهاش صحبت می‌کنید؟ این که نه زبان دارد نه گوش؟

سیروس: با ایما و اشاره و کاغذ و مکاتبه. خوشبختانه یک کلمه‌های ساده، مثل آره و نه و این جور چیزها را می‌تواند بگوید.

حاجی: این خانم چه سنی هست؟ در چه وضعی هست؟

سیروس: اگر منظورتان شکل و شمایلش است، باید عرض کنم که بله، خیلی برو رو دارد، به قول شما مرغوب است. اما اولاً روس آتشی مزاج است، سعی کنید عصبانی‌اش نکنید. ثانیاً ...

حاجی: روس اینجا چه کار می‌کند؟

سیروس: اینجا پناهنده شده. اما به شما، حاجی آقا، وصلت نمی‌دهد.

حاجی: خدا به صاحبش ببخشدش! الحمدلله دیگر از این وصله‌ها به ما نمی‌چسبد. ما آرده‌مان را بیختم و الکمان را آویختم.

سیروس: والله، تا آنجایی که ما خبر داریم الکتان هنوز مشغول بیختن است. یعنی این طور که فخری خانم می‌گفت ...

حاجی: (تند) سیروس خان، خواهش می‌کنم، من بمیرم، اسم این زن یادتان برود، (صدای زنگ در) این دیگر باید این ضعیفه باشد.

سیروس: اجازه بفرمائید من در را باز کنم.

سیروس در را باز می‌کند. مینو با قیافه‌ی مبدل میس ناتالی وارد می‌شود.

سیروس: هلو، میس ناتالی!

حاجی: سلام عرض می‌کنم. بفرمائید، قربان قدم شما.

مینو: (آهسته به سیروس) زیاد شلوغ نکنید، من خنده‌ام می‌گیرد (بلند) دادا.

سیروس: (جا تعارف می‌کند) پلیز.

حاجی: سیروس خان، بپرسید چی میل دارند، چای یا شربت؟

سیروس: (با اشاره) درینک؟

مینو: نی‌یت، نی‌یت.

مینو می‌نشیند. با اشاره سر و دست وسایل نوشتن می‌طلبید. سیروس کاغذ و

قلم جلوی او می‌گذارد و مینو ظاهراً مشغول نوشتن می‌شود.

سیروس: ملاحظه می‌فرمائید، حاجی آقا، این خانم غیر از آره یا نه چیزی نمی‌تواند بگوید.

باید پیشنهادتان را بکنید یا می‌گوید آره یا نه. پس زیاد معطلش نکنید.

حاجی: اما سیروس خان، عجب مال مرغوبی است! چه برو روئی!

سیروس: حاجی آقا، باید به یادتان بیاورم که زن غریبه است، نامحرم است.

حاجی: ای آقا! زن فرنگی، آن‌هم روس که دیگر محرم و نامحرم ندارد. در حکم کنیز

است. بفرمائید ببینم، سیروس خان، شما با ایشان بعله؟ ... گرچه آن دختر عموی

خودتان از این هم مرغوب‌تر بود.

سیروس: (تند) حاجی آقا فکر کارتان باشید. به دختر عموی من چه کار دارید؟

حاجی: (با خنده) ها! درست فهمیده بودم. گلویتان پیش دختر عمو گیر کرده به‌روی

خودتان نمی‌آورید. ما این جور چیزها را خوب دید می‌زنیم. دختر عمو هم پیدا است

که خیلی خاطر شما را می‌خواهد. آن روز دیدم چه نگاه‌های خریداری به‌شما

می‌کرد.

مینو: (تبسم بر لب، مشت روی میز می‌زند) داوای، داوای!

سیروس: (با اشاره از یرحرفی حاجی پوزش می‌طلبد) حاجی‌آقا، حواستان پی معامله باشد. ببینم میس ناتالی چه نوشته (چشم به کاغذ) خانم می‌گوید تا حالا خیلی وقت تلف شده، امروز هم وقت زیادی ندارد، باید زودتر تکلیف روشن بشود.

حاجی: پس از شما خواهش دارم، هرچی من عرض می‌کنم کلمه به کلمه بهش بفمائید یا برایش بنویسید.

سیروس: (قلم به‌دست) بفمائید، حاجی‌آقا!

حاجی ایستاده با لحنی رسمی شروع به صحبت می‌کند. سیروس ضمن نوشتن گاه‌با‌ایما و اشاره ظاهراً مطلب را به میس ناتالی تفهیم می‌کند.

حاجی: سرکار خانم میس ناتالی خانم، این بنده‌زاده یک غلطی کرده که از سگ پشیمان‌تر است. با این کار خودش شما و ما را گرفتار کرده، اما شاید باید بدانید که بنده یک کارگر زحمتکشی هستم، با دوازده سر عائله و یک زن افلیج ...

سیروس: (سر بلند می‌کند) حاجی‌آقا، حاجی خانم افلیجند؟ نمی‌دانستم.

حاجی: شما کاری نداشته باش، هرچی من می‌گویم به این ضعیفه بگو.

سیروس: چشم، بفمائید!

حاجی: بله، یک زن افلیج، یک مادرزن مریض، با چهارده سر عائله ...

سیروس: حاجی‌آقا، الان گفتید دوازده سر عائله!

حاجی: حالا این ضعیفه که چرتکه ندارد، بفرما یک زن افلیج با هفت تا بچهٔ قد و نیم قد، که این جعفر بزرگه است. اما یک تن‌لشی است که خدا مثلش را نیافریده. نوشتید؟ همهٔ مردم هی پسر حاجی توکل را به‌رخ ما می‌کشند. این حاجی توکل ...

سیروس: حاجی آقا، دیگر قصه پسر حاجی توکل را لازم نیست برای این خانم تعریف کنید!

حاجی: چشم، بگوئید این پسر روی خریّت یک خریّتی کرده که خود من تنبیهش کرده‌ام، باز هم می‌کنم. اگر بخواهند صدایش می‌زنم جلوی روی ایشان هم تنبیهش می‌کنم. سیاه و کبودش می‌کنم. اما باید عرض کنم که مادر افلیجش از وقتی شنیده این پسر تصادف کرده، اینقدر گریه کرده که چشمهایش آب آورده، تقریباً کور شده. حالا من زحمتکش بیچاره، تومنی یک قران قرض کردم ... نه، بنویسید تومنی سی شاهی، قرض کرده‌ام، ببرمش پهلوی مادرش، این دم آخری که پایش لب گور است، یک دفعه دیگر ببیندش. می‌خواهم خواهش کنم شما هم بزرگواری بفرمائید، با خانمی خودتان ببخشیدش. گفت تو نیکی می‌کن و در دجله انداز ... نوشتی؟

سیروس: بله، اما دجله را داشته باشید تا ببینم خانم چی می‌گوید! (ظاهراً نوشته را می‌خواند) خانم می‌گوید که وقت زیاد ندارد. شما چه پیشنهادی دارید؟

حاجی: بفرمائید که من هرچی بابت خسارت تقدیم خانم کنم، یک نانی است که از دهن این بچه‌های صغیر بریده‌ام ...

زنگ تلفن، حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... توئی؟ چیه ممدی؟ نمی‌شود بعد زنگ بزنی؟ چه فوریتی؟ ... خوب، خوب، بگو ... خوب، خوب ... پس یا الله، چرا معطلی؟ فوری بگذار اجرا! فوری بدو دادسرا! ... چی؟ ... خوب به‌ما چه؟ به‌ما چه که بچه‌اش تلف شده؟ مگر آدم بچه‌اش تلف شد نباید طلب مردم را بدهد؟ ... چی؟ ... ده روز؟ بگو ده ساعت

هم مهلت نمی‌دهم. یک چیزی هم بگذار کف دست منشی دادسرا که برقی شکایت را رد کند به شعبه. چی؟ ... تو هم شدی وکیل وصی مردم؟ ... به ما چه؟ ما که بچه‌اش را زیر ماشین نکردیم که تقاضش را بدهیم. تازه بچه خود ما هم رفته زیر ماشین. چی؟ ... فرقتش چیه؟ مال ما که اصلاً تلف شده مادرزاد است ... گریه می‌کند؟ بکند، به ما چه؟ از ما پول قرض کرده چک داده، حالا موقع سررسید باید بدهی‌اش را بدهد! همین الان که دارم با تو حرف می‌زنم، همان ضعیفه راننده‌ای که جعفر را زیر کرده، به ما خسارت که نمی‌دهد، مثل شمر ذی‌الجوشن نشسته پول خسارتش را می‌خواهد. یک قران هم تخفیف نمی‌دهد. نه، می‌خواهم بدانم حرفش چیه؟ ... خوب، بگو! ...

سیروس: (آهسته) مینو خانم، شمر ذی‌الجوشن شمائیدها!

مینو: (آهسته) متوجه شدم، مرسی.

سیروس: با این احساسات رقیق حاجی، باز هم ناراحتید که بهش دروغ بگوئید؟

حاجی: (فریاد) ... اصلاً حرفش را نزن! مهلت بی‌مهلت! همین الان تلفن کن آن ابراهیم وکیل را بفروست چک را ببرد دادسرا، پشتش هم بگذارد، شاید تنگنا بیفتد آن خانه کلنگی کریمخان‌زندش را واگذار کند ... چرا، وقتی مستأصل بشود، می‌کند ... خبرش را به من بده. معطل نکنی‌ها! خداحافظ (گوشی را می‌گذارد) ببخشید، چی عرض می‌کردم؟

سیروس: می‌فرمودید چهارده سر عائله افلیج و علیل دارید.

حاجی: (دوباره لحن تضرع) بله، عرض می‌کردم، امروز هرچی بخواهم تقدیم کنم یک نانی است که از دهن این بچه‌های یتیم بریده‌ام.

سیروس: بچه‌های یتیم، حاجی آقا؟

حاجی: حالا یتیم نه، بگو علیل. گیرم که با این بدبختی‌ها که سر من می‌آید چیزی نمانده که یتیم بشوند. بگو همین صناار سه شاهی هم که ما باهاش گذران می‌کنیم مال عیال من است که به هزار زحمت یا کار کردن تو خانه‌های مردم کاسبی می‌کند ...

سیروس: حاجی آقا، خانم که فرمودید افلیجند، چه‌جوری کار می‌کنند؟

حاجی: مثلاً پیشترها کاسبی کرده ... اصلاً شما طرف منی یا طرف این ضعیفه؟

مینو: (به‌اشاره سیروس مینو مشتی روی میز می‌زند) نی‌یت، نی‌یت! داوای، داوای!

سیروس: حاجی آقا، خانم دارد عصبانی می‌شود. می‌گوید اگر پیشنهادی ندارید چرا خواستید مذاکره کنید؟

حاجی: خواستم وضعیت بیچارگی ما را بدانند، خودشان یک رحمی بکنند، یک پیشنهادی بفرمایند. بگو، آخر این پدرسوخته کلی هم خرج مریضخانه گردن ما گذاشته.

سیروس: حاجی آقا، خانم ترتیبی داده که خرج بیمارستان جف را هم بیمه ایشان می‌دهد که برای شما نصف قیمت تمام می‌شود. یعنی شما جمعاً هشتاد هزار دلار می‌پردازید.

حاجی: خدا از بزرگی کمشان نکند! اما بگوئید اگر خانمی کنند نصفش را هم به مادر افلیج و برادر خواهرهای صغیرش تخفیف بدهند جای دوری نمی‌رود.

مینو: نی‌یت، نی‌یت!

حاجی: شما فقط دو دقیقه به بنده اجازه بفرمائید (از اطاق خارج می‌شود)

مینو: سیروس خان، زود تماش کنی. من نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. هم خنده‌ام می‌گیرد هم از این همه گدائی عصبانی می‌شوم.

سیروس: یک خرده دیگر طاقت بیاورید. اگر راه نیامد توپ آخری را درمی‌کنم.

جف وارد می‌شود. سیروس بلند می‌شود و جلوی او می‌رود که نگذارد زیاد به مینو نزدیک بشود.

سیروس: هان، چیه؟ باز چه خبر شده؟

جف: آخر چی شد؟ (برای تماشای مینو سرک می‌کشد) این همان می‌میس ناتالی است؟

سیروس: بله، مقصود؟

جف: آمدم ببینم کار به کجا رسیده.

سیروس: دارد پیش می‌رود. تو برو تا صدایت کنم.

جف: این می‌میس ناتالی عجب تکه‌ایست، سیروس خان!

سیروس: خوب تماشایش کردی؟ حالا بفرما بیرون!

جف: عین آرتیست‌های سینماست. می‌می‌شود مرا بهش معرفی کنید؟

سیروس: نخیر ... (پس از لحظه‌ای تأمل) گرچه، اگر بچه مؤدبی باشی ... از قضا میس

ناتالی تیپ ترا خیلی می‌پسندد. این هیکل تو، این سر و زلف تو ...

جف: (مشعوف) راستی می‌می‌گوئید؟

مینو: نی‌یت، نی‌یت.

سیروس: (با اشاره دست مینو را به سکوت دعوت می‌کند) به شرطی معرفی‌ات می‌کنم که

دور مینو را دیگر خط بکشی. دو بدین دست و دو بدان چنگال، دیگر نمی‌شود.

جف: آخر حالا که کار من دارد درست می‌شود، می‌می‌نوی بیچاره ...

سیروس: (با خنده شیطنت) عیبی ندارد. مینو هم چند روزی غصه می‌خورد، بعد یادش می‌رود. (معرفی می‌کند) جف - میس ناتالی.

مینو فقط سری تکان می‌دهد. جف خوشحال جلو می‌رود و با او دست می‌دهد.

جف: های! می‌میس ناتالی.

سیروس: خوب، حالا برو بیرون، رانده‌وویت را بعد بگذار.

حاجی وارد می‌شود، با جف که بیرون می‌رود، سینه‌به‌سینه می‌شود.

حاجی: نه، وایستا! وایستا، کارت دارم. (به سیروس) به خانم بفرمائید این تن‌لش را خوب نگاه کند.

سیروس: خانم که جف را قبلاً دیده.

حاجی: نه، موقع زیر ماشین رفتن همه یک شکلند، اما وقتی از زیر ماشین درمی‌آیند بی‌خاصیتی‌شان معلوم می‌شود. (دست جف را می‌گیرد) این آقازاده را خوب نگاه کنند. (به جف) سلام کردی به خانم؟

جف: (به‌عنوان سلام) های!

حاجی: زهرمار و آهای! یک سال آزرگار است اینجا هستی هنوز یاد نگرفتی مثل آدم سلام کنی؟ (به سیروس) شما به خانم بفرمائید، این پسر سر تا پایش هشتاد دانه دلار می‌ارزد که من هشتاد هزار دلار خسارت خریش را بدهم؟

مینو: (با خنده فروخورده) نیت، نیت.

حاجی: (به جف) حالا برو گمشو. جای اینکه بیکار و بیعار وایستی، برو یک شربتی یک کوکائی، یک چیزی بیار خدمت خانم و آقای سیروس خان.

جف خارج می‌شود. مینو چیزی می‌نویسد.

مینو: داوای، داوای!

سیروس: خانم می‌گوید که یک گوسفند هم اگر پریده بود جلوی ماشین فرقی نمی‌کرد، صاحبش باید خسارت می‌داد.

حاجی: (ورقه کاغذی را نشان می‌دهد) این قبض را آوردم که شما ملاحظه کنید، به خانم بفرمائید. ما سماورمان را گذاشتیم تو بانک رهنی، حالا توی قابلمه چای درست می‌کنیم (با حالت تأثر) آخر انصاف است که توی قابلمه چای بخوریم، آن وقت بابت خیریت این بچه ...

تلفن زنگ می‌زند. حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... هان؟ چیه ممدی؟ ... کی؟ نگفتمت مواظب این مردکه باش؟ این خیلی پدرسوخته است. این پستان مادرش را گاز گرفته، این بی‌شرف همائی است که آن ملک بی‌آب ورامین را به ما انداخت. از آن مادر قحبه‌های بی‌ناموس است. مواظبش باش ممدی! اگر آمد بهش بگو ... چی؟ آمده آنجا؟ ... پس چرا از اول نمی‌گوئی؟ گفתי بهش که داداشم رفته زیر ماشین؟ ... (بی‌حوصله) خیلی خوب، گوشی را بده دستش (به سیروس) ببخشید، یک مزاحم بی‌وقتی ... (به تلفن) تعظیم عرض می‌کنم قربان، (عملاً تعظیم می‌کند) دست مبارکتان را می‌بوسم. چطور است وجود مبارک؟ ... هزار بار شکر ... بنده زیر سایه‌تان مشغول دعاگوئی هستم. خودتان می‌دانید که چقدر ارادت دارم. خدا شاهد است شما را از

برادرم، اگر نگویم بیشتر، همان قدر دوست دارم ... بله، بله، بنده زاده ... سر تا پایش را گچ گرفته اند ... الان؟ الان زیر چادر اکسیجن و این جور چیزهاست ... والله گاهی بهتر، گاهی بدتر ... والله نمی دانید چی به من می گذرد! نمی دانید دیشب چه شبی به من گذشت. همین طور راه رفتم و دعا خواندم. بله؟ ... همین طور است. بله، تا صبح خواب به چشمم نیامد. بله؟ از چه بابت؟ ...

سیروس: (به مینو) درازنای شب از چشم دردمندان پرس!

مینو: (با خنده فرو خورده) دا، دا.

حاجی: ... اختیار دارید قربان، آقازاده شما نور چشم همه ماهاست. چه قابلی دارد؟ ... گوشی را لطف بفرمائید به بنده زاده بهش بگویم که با اینکه با یک نفر قرار است همین امروز قولنامه کند به دویست و پنجاه، به شما همان دویست و سی را حساب کند. اما به جان خودم، به شرفم، به روح پدرم، همین بچه تصادفی ام را کفن کرده ام، دست کم پنجاه تا زیر قیمت روز است ... بله، دستتان را می بوسم ... (خیلی بلند) ممدی! ببین! آن قولنامه را که امروز می آید امضاء کند پاره کن، با آقازاده ایشان قولنامه کن! چی؟ ... همان قولنامه دیگر! (آهسته) الاغ جون، همان قولنامه دیگر ... نه، من الان کار فوری دارم، خداحافظ (گوشی را می گذارد) چقدر خنگند این جوان ها!

مینو: (به اشاره سیروس روی میز می کوبد) داوای، داوای، داوای!

سیروس: حاجی آقا، واقعاً میس ناتالی را عصبانی کردید. می خواهد برود.

حاجی: این داوای داوای یعنی چی؟

سیروس: یعنی عجله کنید، حرف آخرتان را بزنید!

حاجی: حرف آخرم اینکه خیال کنند یک بنده‌ای را در راه خدا آزاد کرده‌اند. نصفش را به این مادر افلیج و این خواهر و برادرهای صغیر بی‌سرپرست ببخشند. بگو پانزده تا نقد تقدیمشان می‌کنم بیست و پنج تا هم سفته شش ماهه می‌دهم.

سیروس: یعنی چی نقد؟ چه فرقی می‌کند؟ مگر می‌خواستید نسیه تقدیم کنید؟
حاجی: نقد یعنی اسکناس. شما توی کار معاملات نیستی که ببینی فرق نقد و نسیه چیه!

سیروس: (تظاهر به نوشتن و خواندن جواب می‌کند) حاجی آقا، دیگر فایده ندارد. میس ناتالی می‌گوید که وقت قرارش شده و باید برود.
مینو: نی‌یت، نی‌یت، داوای داوای!

حاجی: (خطاب به مینو) شما، یک دقیقه دیگر، بیر دقیقه دیگر، تشریف داشت، به‌عرض چاکر گوش داد، بنده داوای داوای داوای. (به سیروس) شما که زبان می‌فهمی به ایشان بفرما والله مقدورم نیست، بالله مقدورم نیست (فریاد) ندارم، ندارم. این‌را هم که می‌بینی تومنی یک قران قرض کرده‌ام، فرش زیر پایم را گرو گذاشته‌ام.

سیروس: پس بگویم مقدورتان نیست بروند دادگاه؟

حاجی: بگو بیایند مرا بچلانند! ندارم، ندارم آقا، به خدا ندارم، به پیر، به پیغمبر ندارم. همین پانزده تا نقد و بیست و پنج تا سفته هم روی هم می‌شود چهل هزار تا. این را هم خدا شاهد است تومنی دو ریال قرض کرده‌ام. یاد نزولی که باید بدهم می‌افتم، تنم می‌لرزد.

سیروس: خدا ذلیل کند این نزولخورهای بی‌انصاف را!

حاجی: آمین یا رب العالمین! الهی آب خوش از گلویشان پائین نرود! (دست به آسمان) ای خدای بیچاره‌ها، به فریادم برس!

تلفن زنگ می‌زند.

سیروس: حاجی آقا، مثل اینکه صداتان را شنیدند، گوشی را بردارید.

حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... باز توئی؟ ... چیه؟ ... حاجی عبدالغنی؟ آمده آنجا؟ ... مگر بهش نگفتی داداشم رفته زیر ماشین؟ ... عجب بی‌چشم و روئی است! ... خوب، گوشی را بده دستش ... (با لحن عزادار) سلام عرض می‌کنم، حاجی آقا ... خیلی ممنون حاجی آقا ... انشاءالله خدا بچه‌هاتان را برایتان نگه دارد (حالت بغض) نمی‌دانید داغ فرزند چیه، انشاءالله خدا براتان پیش نی‌آورد ... ای حاجی آقا! خدا چرا مرا مرگ نداده؟ ... بعله، حاجی آقا، خون گریه می‌کنم ... البته هنوز یک نفسی می‌کشد، اما کار تمام است (با دستمالی چشم‌ها را پاک می‌کند) چطور مگر؟ ...

مینو دستمال از کیف درمی‌آورد و اشک چشم را پاک می‌کند.

سیروس: (آهسته) ریخموره حاجی گریه‌تان انداخته؟ این فقط می‌خواهد چند روز نزول سفته‌اش را بخورد.

مینو: (آهسته) ولی گریه یک آدم گنده اشک آدم را درمی‌آورد.

حاجی: ... ای حاجی آقا، اینجا این حکیم دکترها واسه دلخوشی من یک چیزهائی می‌گویند. اما دل پدر آینه است، گواهی می‌دهد که این بچه مادر مرده من رفتنی

است ... حاجی آقا، به شرفم قسم که اگر دیشب اسلحه داشتم خودم را خلاص کرده بودم ...

ضمن صحبت حاجی، جف با یک سینی و سه لیوان نوشیدنی وارد شده است. تنها سیروس یک لیوان برداشته، جف پشت سر پدرش ایستاده است. حاجی او را نمی‌بیند.

حاجی: ... نخیر، حاجی آقا، دیشب تا صبح گاهی به هوش می‌آمد. هر وقت هم که هوش می‌آمد، طفل معصوم التماس می‌کرد: آب، آب، اما بهش نمی‌دادند این شماره‌ها! آخ بمریم برای آن لب تشنه‌اش! بعله، حاجی آقا ...

مقارن آدای این کلمات آخر حاجی، جف هر دو لیوان شربت را که در سینی مانده، یکی بعد از دیگری، لاجرم سر می‌کشد.

حاجی: ... والله، حاجی آقا. من شرمنده شما هستم. شما اگر عجله دارید، آن خانه‌ما را، که انشاءالله روی سر من خراب بشود، بفروشید، آن ماشین را، آن شرکت را، هرچی را که خواستید، بردارید، بفروشید، آتش بزنید، من دیگر مال دنیا واسه‌چی می‌خواهم ... نه والله، خدا شاهد است که بی‌تعارف عرض می‌کنم، بعد از آن نور چشم، آن میوه دلم (هق‌هق گریه) ... نه حاجی آقا، همه چیز مال شما ... خوب، آقائی می‌کنید، آن یک چیز دیگر است. خدا بچه‌هاتان را برایتان نگه دارد ... خیلی ممنون، حالا گوشی را لطف کنید به بنده‌زاده ... (ناگهان تغییر لحن) مقدی، درست شد. صبر می‌کند که من برگردم ... نه، کاری ندارم فقط گوشت به زنگ آن باغ کامرانیه باشد. مواظب باش مصطفی‌خان دنبالش است. مرا بی‌خبر نگذار،

خدا حافظ (گوشی را می‌گذارد چشمش به جف می‌افتد) تو که هنوز اینجائی! مگر نگفتم برو بیرون؟

جف خارج می‌شود. سیروس به مینو اشاره می‌کند.

مینو: داوای، داوای، داوای!

سیروس: حاجی‌آقا، دارید کارتان را خراب می‌کنید. خیال نکنم دیگر این خانم تحمل بیشتر از این را بکند. شما هم با این معاملات درشتی که می‌کنید، چرا این قدر برای چهل تا تفاوت سخت می‌گیرید؟

حاجی: این خانم که حرف‌های مرا نمی‌فهمد. بهش بگوئید، همین تعهدی هم که فلانی می‌کند تازه باید رضایت عیالش را بگیرد. یعنی راستی‌اش هم همین است. برای همین قدر تعهد هم که می‌کنم، والده جعفر بفهمد چشم‌های مرا درمی‌آورد. خلاصه مطلب، به این ضعیفه حالی کنید که فلانی یک شاهی بیشتر مقدورش نیست. همین است و همین. می‌خواهد بخواند نمی‌خواهد بخواند. بیشتر از این زنش اجازه نمی‌دهد. چون پول کار و عرقی است که بیچاره ریخته.

مینو: نی‌یت، نی‌یت.

سیروس: حاجی‌آقا، اگر راستی راستی رضایت حاجی‌خانم لازم است، می‌خواهید از این فخری‌خانم خواهش کنیم یک زنگی به ایشان بزنند.

حاجی: (تکان می‌خورد) چی؟ ... نه، نه، نه، مبادا! اینها با هم قهرند. اگر فخری‌خانم چیزی بگوید کارها بدتر می‌شود. برای همان چهل هزار تا هم قال می‌کند.

مینو: داوای، داوای!

سیروس: ولی حاجی آقا، فخری خانم، اگر من از شان خواهش کنم، مطمئناً راضی می‌شوند که از حاجی خانم عذرخواهی کنند. (گوشی را برمی‌دارد) صبر کنید یک زنگ به فخری خانم بزنم.

حاجی: (می‌پرد و دست او را می‌گیرد) نخیر، نخیر، بیخودی زن‌ها را توی این کار دخالت ندهید. من که گفتم حرفی ندارم. فقط حساب دلار ندارم. باید سفته بدهم حالا شش ماهه نه، سه ماهه. بیست تا نقد باقی‌اش سفته. (ناگهان دست‌ها به آسمان) اما، خدایا! از کجا بیاورم؟

سیروس: حاجی آقا، سفته شما را اینجا کسی قبول نمی‌کند. به هر حسابی پول دارید چک مرحمت بفرمائید.

حاجی: والله بالله اگر دسته چکم همراهم بود دریغ نداشتم ... (زنگ تلفن، حاجی گوشی را برمی‌دارد) سلام عرض می‌کنم ... چیه، ممدی؟ مگر نگفتم دیگر زنگ زن؟ چی؟ ... (برجا خشکش می‌زند) چی؟ ... پسر حاجی توکل؟ ای بر پدرش لعنت! خوب، خوب، خوب ... کی؟ ... توده‌ای‌ها؟ آخر چرا؟ ... ای بر پدر دروغگویش لعنت! کی؟ دیشب؟ ... ای بی‌شرف! ای بی‌ناموس! کی؟ ای بی‌پدر! چی؟ ... حالا صبر کن ببینم چه خاکی به سرم می‌کنم! ... زنگت می‌زنم! خیلی خوب، خدا حافظ. (گوشی را می‌گذارد) ای بی‌ناموس بی‌پدر! ای بی‌شرف!

سیروس: حاجی آقا، خدا بد ندهد! رنگتان مثل گوجه‌فرنگی سرخ شده. چه اتفاقی افتاده؟

حاجی: این پسر حاجی توکل را توی آلمان کتک زده‌اند.

سیروس: شما برای کتک خوردن پسر حاجی توکل اینطور ناراحت شده‌اید؟ حاجی آقا، خوب نیست آدم اینقدر احساساتی باشد!

حاجی: آخر شما نمی‌دانید از کی کتک خورده، واسه چی کتک خورده! می‌گویند توده‌ای‌ها کتکش زده‌اند. بابایش هم همه‌جا گفته سر صحبت از خدا و پیغمبر و دین و ایمان با توده‌ای‌ها دعوایش شده، گرفته‌اند کتکش زده‌اند.

سیروس: او کتک خورده شما چرا دردتان آمده؟

حاجی: آخر پسره از آلمان وارد شده، حاجی توکل همه شهر را خیر کرده، دویست سیصد نفر رفته‌اند فرودگاه استقبالش شمع و لاله برده‌اند، طیاره که نشسته، گوسفند جلوی پایش کشته‌اند ...

سیروس: این چه ربطی به کار شما پیدا می‌کند؟

مینو: داوای، داوای!

حاجی: (عصبی) زهرمار و داوای داوای! این هم که ختم داوای داوای گرفته، نمی‌گذارد به فکر بدبختی‌مان باشیم. ربطش به کار ما اینست که یک بنده خدائی می‌خواهد بالای کرج یک کارخانه شیرخشک درست کند. حاجی توکل به دست و پا افتاده که زمین خودش را، که از زمین ما هم از جاده دورتر است هم نامرغوب‌تر، به طرف قالب کند.

سیروس: چون می‌خواهد زمین بفروشد، واداشته پسرش را کتک بزنند؟

حاجی: بله، بله. شما حاجی توکل را نمی‌شناسد. می‌خواهد دل صاحب سرمایه را که آدم خیلی با خدائی است ببرد. حالا این پسر لاتش را هم دارد امامزاده می‌کند که بگوید ما خانواده با خدائی هستیم. همین قصه دعوا با توده‌ای‌ها را داده توی روزنامه نوشته‌اند.

سیروس: توده‌ای از کجا پیدا کرده؟

حاجی: توده‌ای لازم نیست. می‌سازد. شما نمی‌دانید این حاجی چه راحت جعل می‌کند. یک وقتی برایتان تعریف می‌کنم. حالا به‌کار خودتان برسیم ... (بعد از لحظه‌ای تأمل) ببینم! سیروس‌خان، بدتر از توده‌ای چیزی هست؟ یعنی بی‌خداتر از توده‌ای؟ سیروس: والله، ... نمی‌دانم ... شاید بشود گفت مائوئیست‌ها. چطور مگر؟ برای آقازاده برنامه سیاسی کتک خوردن دارید؟

حاجی جوابی نمی‌دهد. چند لحظه به‌فکر فرو می‌رود. بعد به‌طرف مینو می‌رود و او را برانداز می‌کند.

حاجی: ببینم، کسی که ندیده پسر حاجی توکل سر چی کتک خورده، از کی کتک خورده، یا اصلاً کتک خورده یا نه! این را پدرش می‌گوید. خوب، می‌شود که این جعفری هم با توده‌ای‌ها، یعنی با این بدتر از توده‌ای‌ها، بگومگو کرده باشد، که زیر ماشینش کرده‌اند. راستی، سیروس‌خان، این خانم چند می‌گیرد بگوید توده‌ای‌ها، یعنی همین بدتر از توده‌ای‌ها، تیرش کرده بودند که ...

سیروس: حاجی‌آقا، این اعتراف به شروع قتل عمد است، مجازات اعدام دارد. وانگهی شما چه نفعی می‌برید از اینکه ...

حاجی: بعد علتش را عرض می‌کنم. اما، اگر این خانم شکایتش را پس بگیرد، قول هم بدهد که به کسی نگوید که جعفری را زیر کرده، کی می‌فهمد؟ ما، می‌توانیم بگوئیم که همین بدتر از توده‌ای‌ها زیرش کرده‌اند و در رفته‌اند. اگر قبول کند بیست تا نقد تقدیمش می‌کنم و چهل و پنج تا هم سفته سه ماهه. این را بهش بفرمائید.

سیروس: چشم. من می‌گویم اما گمان نکنم قبول کنم.

در حالی که سیروس ظاهراً چینی روی کاغذ می‌نویسد حاجی، دست بر آسمان زیر لب دعا می‌خواند. سیروس لیوان خالی را جلوی دست مینو می‌گذارد و به او اشاره‌ای می‌کند. مینو لیوان را به زمین می‌زند.

حاجی: لیوان افتاد؟ اهمیتی ندارد. بگو فدای سرش، گشاد کار است.

مینو: نی‌یت، نی‌یت، داوای، داوای!

سیروس: حاجی‌آقا، از این جهت گشاد کار است که میس ناتالی حرفی ندارد که شکایتش را پس بگیرد. اما با مبلغ هیچ موافق نیست. می‌بینید که خلقتش تنگ شده، به خصوص وقتی شما صحبت سفته می‌کنید.

حاجی: لااله‌الی‌الله! بفرما سی تا نقد، چهل و پنج تا هم چک، اما من حساب دلار ندارم.

سیروس: حاجی‌آقا. هنوز به رقم خانم نرسیده‌اید. اما دست چک‌تان را بیاورید. من راضی‌اش می‌کنم که کوتاه بیاید.

حاجی: قربان محبت شما. من حساب مارک آلمانی دارم.

سیروس: مهم نیست. من معادل مارکش را حساب می‌کنم.

حاجی خارج می‌شود.

مینو: زنده باد فخری‌خانم، که مشکل گشا بود. باید اسم مدرسه فارسی را بگذاریم مدرسه فخریه.

سیروس: کمک توده‌ای‌ها یادتان نرود. چطور است بگذارید: دبستان فخر توده؟

جف: (از لای در) چی شد، سیروس‌خان؟

سیروس: دارد روبه‌راه می‌شود. برو تا صدایت کنم.

جفا می‌رود و حاجی به اطاق بر می‌گردد.

حاجی: حساب کردید چقدر می‌شود؟

سیروس: بله، معادل مارک آلمانی‌اش می‌شود ۷۲/۲۴۶ مارک.

حاجی: یا قمر بنی‌هاشم! شما بنویسید من امضاء می‌کنم. اما از خانم خواهش کنید که این دو هزار و دویست و چهل و شش مارکش را هم دورسرشان بگردانند، از ما نگیرند.

سیروس: چشم، همین کار را می‌کنم. (مشغول نوشتن چک می‌شود)

حاجی: به اسم خانم می‌نویسید دیگر؟

سیروس: نه حاجی‌آقا، در وجه حامل نوشتم که سندی از این قرار مدار شما باقی نماند. (چک را جلوی حاجی می‌گذارد)

حاجی: (رو به آسمان) خداوندا، این پول حلال کاسبی را که می‌رود عوضش را برسان (امضاء می‌کند).

سیروس: حاجی‌آقا، خدا پیش‌پیش عوضش را رسانده، جایش را با پول واکسن سیاه‌سرفه پر کرده‌اید.

حاجی: سیروس‌خان، شما دیگر کارد را توی این جیگر خون شده من نچرخانید!

مینو: داوای، داوای!

سیروس: حاجی‌آقا، میس ناتالی می‌گوید وجه نقد چی شد؟

حاجی: آن را هم تقدیم می‌کنم.

حاجی، این در و آن در را و می‌رسد که کمی نباشد. بعد در یک گوشه می‌نشستند. کمربند خود را در می‌آورد. از یک طرف آن یک دسته اسکناس

بیرون می‌کشد. با سرعت می‌شمارد. بعد با طرف دیگر کمر بند همین کار را می‌کند.

سیروس: (آهسته به مینو) کاو صندوق شماره یک خالی شد، حالا گاو صندوق شماره دو.

مینو: این اسکناس‌های معطر سهم شماس است یا سهم جف؟

حاجی: (اسکناس در دست به طرف سیروس می‌رود) آقای سیروس خان، گناهِش پای این

خانم! این پول را آورده بودم بزنم به زخم مقدمات یک درمانگاه. خودش روز جواب

باید جواب مردم مریض بی‌کس را بدهد!

سیروس: حاجی آقا، من جای خانم حاضرم جواب بدهم. چون شنیده‌ام این خانم

می‌خواهد اضافه بر خرج معالجه هرچه برایشان بماند به یک مصرف خیری برساند.

حاجی: هر مصرفی باشد خیرتر از درمانگاه نیست!

سیروس: چرا هست. با خیال راحت لطف بفرمائید، حاجی آقا!

حاجی: بفرمائید. این هم سی تایی نقد (رو به آسمان) خدایا مرا ببخش که پول مریض و

دوا را خرج خسارت می‌کنم. (قبل از اینکه سیروس دسته اسکناس را بگیرد، با

دست دیگر یک برگ اسکناس از دسته برمی‌دارد) با اجازه خانم، این را بدهم به

این جعفری طفلکی که این روزها این قدر عذاب کشیده. (صدا می‌زند) جعفری!

(جف وارد می‌شود) بیا، جعفری! این را خانم مرحمت کرده انعام تو. بگو مرسی!

جف: (محو تماشای مینو) مرسی.

حاجی: (از بهت جف استفاده می‌کند اسکناس را از دست او می‌گیرد) بده من، برایت نگه

دارم. گمش می‌کنی. (آن را در جیب می‌گذارد).

وقتی حاجی مشغول بستن کمر بند می‌شود، سیروس از فرصت استفاده می‌کند

پنهانی دسته اسکناس را در کیف مینوی می‌گذارد و چک را به جف می‌دهد.

سیروس: (آهسته به جف) بفرما! اما پنج هزار دلار طلب من از این چک!

جف: سیروس خان، حالا می‌شود نمره تلفن می‌میس ناتالی را برای من ازش بگیرید؟

سیروس: عجله نکن، کار را خراب می‌کنی. صبر کن گچ پایت را باز کنند بعد قرار مدار

بگذار. با پای چلاق که نمی‌شود عشقبازی کرد!

حاجی: جعفری، نمره شرکت را بگیر ببینم.

سیروس: خوب، حاجی آقا، به سلامتی کارها روبه‌راه شده ما مرخص می‌شویم. فردا هم

دکتر گفته پای جف را باز می‌کند ...

حاجی: (فریاد) چی؟ باز می‌کند؟ غلط می‌کند باز کند!

سیروس: یعنی فکر می‌فرمائید هنوز استخوانش جوش نخورده؟

حاجی: نخیر، نخورده. تازه دستش هم بیخود از گردنش وا کرده.

جف چشم به مینو، نمره می‌گیرد و گوشی را به دست حاجی می‌دهد.

حاجی: ممدی! درست گوش کن ببین چه می‌گویم. برو به بچه‌ها بگو معلوم شده این ...

(رو به سیروس) چی بود این بدتر از توده‌ای‌ها؟

سیروس: مائوئیست‌ها.

حاجی: ... این ماهوئیست‌ها زیرش کرده بودند. چون که دعواشان شده بوده، آنها کفر

می‌گفته‌اند. این بهش برخورده زده توی گوش رئیسشان، آن‌هم حکم کرده زیرش

کنند در بروند. اما به قدرت خدا، از صفای ایمانش زنده مانده، حالا حاجی بابام دارد

می‌آردش که بروند زیارت از این تفضل الهی شکرگزاری کنند.

جف: چی چی می می گوئید، حاجی باباجان؟

حاجی: (به جف) خفه!! (به تلفن) روز ورودمان را خبرت می کنم. یادت نرود، همه را خبر می کنی بیايند استقبال. ببینم! حاجی توکل چند تا گوسفند جلوی پای پسرش سر برید؟ ... همه اش دو تا؟ ... به حاجی ماشاءالله قصاب بگو سه تا گوسفند بیاورد، خودش هم سر ببرد، خودش هم ببرد. یادت نرود. طبق کش و خنچه شاخ نبات یادت نرود. طیاره که می نشیند دکتر خبر کن که مواظب حال جعفری باشد. خبر زیر ماشین رفتن جعفری را هم هر جور شده به گوش رحیم آقا برسانید. چی؟ ... من چه می دانم. گوشت نذری بفرست در منزلشان، بگو نذر سلامت جعفری است. به حاجی خانمت هم بگو سفره بیندازد، حتماً هم اهل و عیال رحیم آقا را دعوت کند. یادت نرود اینها. خبرش را هم به من بده. فردا باز زنگ می زنم. خدا حافظ (فریاد) نه، صبر کن! ببین، ممدی! یک زنگ بزن به هامبورگ به آن پسر دائیات، بگو یک فاکس بفرستد به همان روزنامه که خبر دعوی پسر حاجی توکل را چاپ کرده، بنویسد که پسر حاجی توکل مست بوده دعوا کرده، دعوا هم سر یک نشمه بوده، اما هم بکند یکی از اجزای سابق توده. خوب فهمیدی؟ یادت نرودها! خدا حافظ. (گوشی را می گذارد) ای بی شرفها!

سیروس: حاجی آقا. جف را می برید تهران یک وقت نگذارید با این بی شرفها معاشرت کند! اخلاقش فاسد بشود.

حاجی: آقای سیروس خان، این همه بدبختی و بیچارگی کم است، شما هم بهما متلک می گوئید؟

سیروس: من متلک به شما؟ استغفرالله! بفرمائید که جف را می برید، درس و مشقش چی می شود؟

حاجی: چند روز می‌رود و برمی‌گردد. مردم این دست و پای شکسته‌اش را ببینند بعد برمی‌گردد. به معلمش بگوئید مادرش فوت شده، مجبور بوده برود.

سیروس: پس با همین پای گچ گرفته می‌بریدش؟

حاجی: پس چی؟ هشتاد هزار تا خسارتش را دادم باید جبران کند.

جف: دکتر که گفته فردا گچ پایم را باز می‌کند! به سیروس خان گفته.

حاجی: دکتر واسه عمه‌اش گفته. تا من اجازه ندهم نباید باز کنند. سیروس خان، شما فقط دو دقیقه صبر کنید، من بلیطم را بیاورم ببینید مال کدام طیاره است که فوری واسه جعفری هم یک بلیط بگیریم. (خارج می‌شود)

جف: سیروس خان، من چه خاکی به سرم کنم؟ می‌می‌خواهد مرا ببرد. پس می‌میس ناتالی ...

سیروس: دنیا آخر نشده؟ پول خوبی به جیب زدی، چند روزی می‌روی حاجی مامانت و حاجی داداشت را می‌بینی و برمی‌گردی. میس ناتالی هم جایی نمی‌رود. اینجا هست تا تو برگردی.

جف: اما خواش می‌می‌کنم که الان مرا با حاجی باباجانم تنها نگذارید. این، شهریه مدرسه‌ام را که می‌داد مرا می‌زد، حالا که ایتقدر پول داده مرا می‌می‌کشد.

سیروس: هیچ ناراحت نباش، اگر دیدی می‌خواهد بکشدت، آن دم آخر که کارد را گذاشت روی گلویت، بگو فخری جون خانم بدادم برس! حاجی بابایت سرجا خشکش می‌زند.

حاجی بلیط هواپیما به دست وارد می‌شود و آن را به سیروس می‌دهد.

حاجی: خواهش می‌کنم فوری یک بلیط برای جعفری بگیرید، جای مرا هم درست کنید، که همین فردا پس فردا حرکت کنیم.

سیروس: چشم. ولی حالا ما با اجازه مرخص می‌شویم. خانم خیلی عجله دارد. باید یک دبستانی را افتتاح کند.

حاجی: نمی‌شود جان عزیزتان. حالا که ارادت پیدا کردیم ... (به جف) تو برو آب بگذار جوش بپاید یک چای درست کنیم در خدمت خانم ... ده برو دیگر! (جف خارج می‌شود) حالا جناب سیروس خان، خواهش می‌کنم به خانم بفرمائید حاجی خیلی ارادت پیدا کرده خدمتتان، خواهش دارد امشب شام سرافراز بفرمائید.

سیروس: حاجی آقا، خانم خیلی کار دارد. گمان نکنم امشب بتواند. (چیزی روی کاغذ می‌نویسد).

مینو: نی‌یت، نی‌یت.

سیروس: ملاحظه می‌فرمائید وقت ندارد.

حاجی: شما مثل اینکه عرض بنده را درست خدمتش نفرمودی. (خطاب به مینو همراه با ژست سر و دست) سرکار خانم، سرکار خانم میس ناتالی، بنده ... به شما ... خیلی ارادت ... این پول‌ها ... دلارها، قابل شما را نداشت. صد تای این پول‌ها ... هدای قدمتان ... شما ... امشب شام (تقلید ژست خوردن) سرافراز ... با چاکر رستوران ... شام خورد.

مینو: نی‌یت، نی‌یت، نی‌یت.

سیروس: ملاحظه می‌فرمائید، حاجی‌آقا! البته، البته اگر زیاد اصرار بفرمائید شاید قبول کند. اما شما هم باید خطرش را قبول کنید.

حاجی: چه خطری؟ مگر خدای نکرده مرض پرضی دارد؟

سیروس: صد درجه بدتر از مرض! یک غول بی‌شاخ و دمی دارد به اسم نامزد، که تازه از زندان درآمده.

حاجی: از زندان؟

جف: (وارد می‌شود) چای را گذاشتم الان دم می‌می‌کشد.

سیروس: بله، حاجی‌آقا، از زندان، نامزد این خانم به این نازنینی، یک غول وحشی خشنی است که خدا می‌داند! این‌طور که می‌گویند در شوروی سابق عضو کاگب بوده و در افغانستان چند تا مجاهد افغان را زیر شکنجه کشته است. این مردک دیوانه حسود وقتی میس ناتالی را با یک مرد می‌بیند دیوانه‌تر می‌شود. چند وقت پیش، این خانم با یکی از همکارهای هنری‌اش توی رستوران داشته غذا می‌خورده که این نره‌خر سر رسیده، آن همکار خانم را که لت و پار کرده هیچی، گارسون‌های رستوران را هم حسابی کتک زده. تا پریروز زندان بود.

جف: راستی می‌می‌گوئید، سیروس‌خان؟

حاجی: اگر مأمور روس بوده چطور اینجا راهش داده‌اند؟

سیروس: آخر، ضمناً جاسوس اینها هم بوده.

حاجی: نه دیگر، پس بی‌خودی خودمان را به دردسر نیندازیم. گفتیم از نظر انسانیت و مهمان‌نوازی ایرانی یک شامی بهش بدهیم. اما اگر اشکالی دارد و اگر ...

سیروس: مهمان‌نوازی ایرانی معروف خاص و عام است، حاجتی به معرفی ندارد، حاجی آقا.

جف: سیروس خان، من هم که دارم می‌روم سفر، تا برگشتنم ببینیم چی می‌شود.
میتو: داوای، داوای!

سیروس: بله، بله آمدم. خدا حافظ حاجی آقا. فردا زنگ می‌زنم. خدا حافظ جف.

سیروس دست میتو را می‌گیرد و هر دو، دوان خارج می‌شوند. حاجی و جف دنبال آنها تا دم در می‌روند و مدتی با نگاه تعقیبشان می‌کنند. بعد از چند لحظه که هر دوی حرکت دم در ایستاده‌اند، حاجی به آهستگی ولی با چهره متقبض و خشمگین به طرف جف برمی‌گردد. جف ترسیده قدم به قدم عقب می‌رود.

حاجی: (با تکیه روی کلمات) پدر سوخته! کره‌خرا! زودباش جل و پوست را جمع کن تا نزد آن یکی پایت را هم چلاق کنم.

جف: آخر چرا؟ مگر من چه کار کرده‌ام؟

حاجی: دیگر چه کار می‌خواستی بکنی، کره‌خر؟ هفتاد و پنج هزار دلار - دلار چهارصد و نود و شش تومن و هفت هزار - خرج خودکشی تو کره‌خر شد.

جف: دیروز ممد گفت آمده پائین شده چهارصد و هشتاد و هفت تومن و سه هزار.

حاجی: (زست تهدید) حسابش را هم دارد پدر سوخته! راه بیفت دم دست خودم باشی که

اگر این دفعه خواستی خودت را بکشی، به خودم بگوئی بیایم آنقدر تو سرت بزوم

که نفست بند بیاید! (یک توستری به جف می‌زند) بگیر، این هم بیعانه‌اش!

جف: (عصبانی) ده! چرا می‌زنید؟

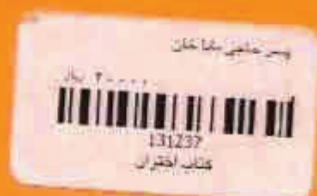
حاجی: می‌می‌زنم، خیلی هم می‌می‌زنم، به گور پدر بچه هم می‌می‌خندم.

پرده به آهستگی بسته می‌شود. ولی قبل از اینکه کاملاً بسته شود، ناگهان:

فریاد جف: آخ کشت! فخری جون خانم بدادم برس! آخ کشت، به دادم برس!

«پایان»

خدا خودش شایسته است که من تمام عمرم هزار جور بدبختی
 کشیده‌ام که زمانم استغفرالله به دروغ نکرود.
 نمی‌دانم این سجه به کی رفته
 اصلاً کرم‌خو، حالا که زمانم لال قرار است خودت را مکنی
 چرا این تن لشت را از پنجره بیرون نکردی تو خیابان
 که پدر پیر می‌جاریات را گرفتار نکنی؟
 البته خدا بخواسنه باشد یک وقت خیال نکنید که من
 زمانم لال، راضی‌م که خودش را بکشد
 اگر خدای مکرده یک مو از سرش کم بشود...



انتشارات پزوهه
 Pzohoun Publishers



کتابخانه